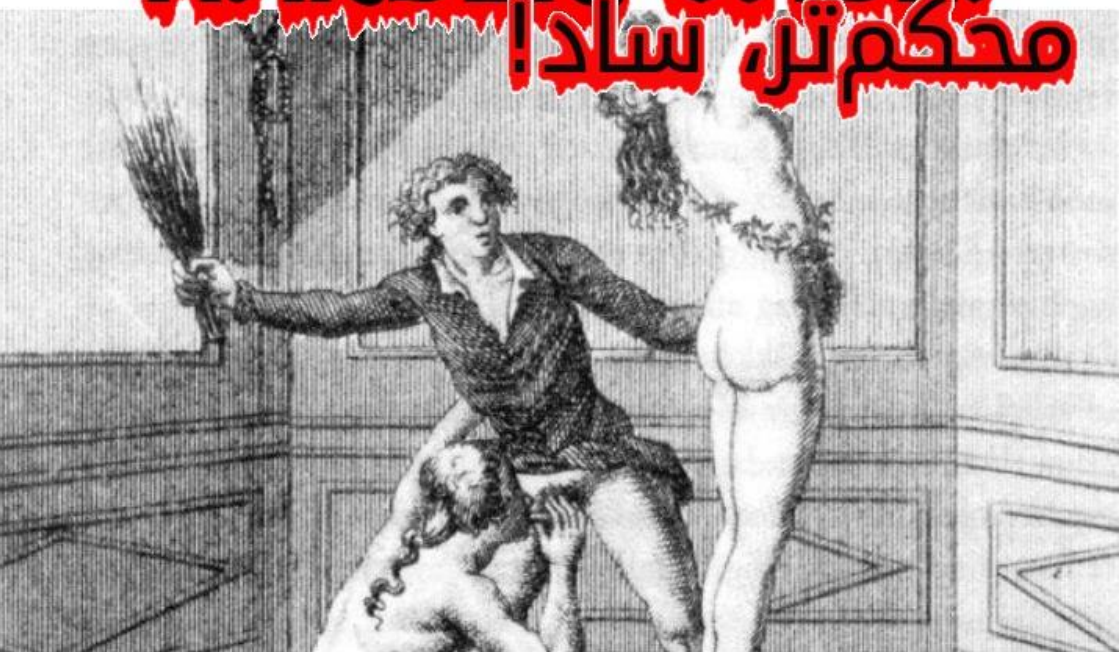


HARDER, SADE!
محکم تر، سادا!



سپهر خلیلی

محکم تر، ساد!

مجموعه داستان
نوشته‌ی سپهر خلیلی

سال انتشار: ۲۰۱۸ میلادی / تابستان ۱۳۹۷
SAYEHA.ORG



[_Sepehr_Kh](#)



[darhasratekarvash](#)

تقدیم به:

"سید مهدی موسوی"

همیشه استاد...

فهرست:

به سلامتی ماهی‌های گوشت‌خوار	۵
بتمنی در کار نیست	۱۲
چرا نمی‌رقصی؟	۲۰
عشق گربه‌ای	۲۵
بلوار اپیکور	۳۲
کپی	۳۹
بدو مرضیه، بدو!	۴۵
تابلوی کوچک آبی	۵۰
زندگی دیگران	۵۵
عنوان داستان را از بین یکی از دویست و سی و هفت گزینه‌ی زیر انتخاب کنید.....	۶۱
همه‌چیز قرمز است	۷۳
لکه‌ها	۸۰
اولین برف	۸۹
سازمان هواپیمایی هما	۹۵
کامران و میترا	۱۰۳
بیتا فرار کن	۱۱۰
صورتی	۱۱۷
۱۹۸۸	۱۲۴
کارل جانسون هم گریه می‌کند	۱۳۰

به سلامتی ماهی‌های گوشت‌خوار

اول صبح همین که جلوی توالی ایستاد و شلوارش را پایین کشید و خواست چاه را هدف‌گیری کند خواب از سرش پرید، دو ماهی در چاه شنا می‌کردند و روی آب با برگ گل تزئین شده بود. بدون این که شلوارش را بالا بکشد دوید بیرون. داد زد: "مامان!" اما بالا فاصله یادش آمد مادر و پدرش برای عزای عمه‌ی مادری به مسافرت رفته‌اند و خانه را برای یک هفته به او سپرده‌اند. فکر کرد دچار توهم شده است. دوباره به حمام برگشت، اما ماهی‌ها صاف زل زده بودند توی چشم‌هاش و واقعی بودند.

صدای خنده‌ی یک زن را شنید.

با وحشت گوشش را چسباند به در. هم‌زمان متوجه شد وقتی می‌دویده شلوار از پایش افتاده است.

ناگهان در باز شد و مریم گفت: "خاک تو سرت، یه ماهی انقد ترس داره؟"

نگاهش افتاد به پایین‌تنه‌ی او و زد زیر خنده: "شایان این چه وضعشه؟"

فوری در را بست و شلوارش را از وسط حمام برداشت. یک‌بار دیگر ماهی‌ها و برگ گل‌های تزئینی رویشان را نگاه کرد. داد زد: "واقعاً ینی اینا رو تو این‌جا گذاشتی؟!"

- "نه پس جادو شده! ماهی‌های آکواریوم خونه بودن، حمید چند روز پیش واسه تولدم که شما اصلاً یادت نبود خرید!"

شلوار را روی دوشش انداخته بود و داشت توی سینک می‌شاشید: "تولدت مبارک!"

- "قرار بود امروز صب حرکت کنیم که حداقل واسه سوّم عمه خودمونو برسونیم، اما دیشب شرو کرد که اضافی خوردن که نمیداد و این حرفا، منم ماهیارو گذاشتم تو یه مشما اومدم این‌جا. فقط می‌خوام بدنم وقتی عکس ماهیارو تو چاه ببینه چه حسی داره."

شلوار را پوشید. آمد بیرون.

مریم گفت: "ولی معلومه حسابی گر خیدیا!"
 : "نصفه شبی بدون اینکه خبر بدی میای خونه، کاسه توالتو آکواریوم می کنی
 بعد انتظار داری سخته نکنم! من نمی فهمم اصلاً تو چرا باید کلید این جارو داشته
 باشی؟"

- "همینم مونده کلید خونه بابامو نداشته باشم!"
 : "والا هروخ با اون شوهر داغونت دعوات می شه میای مارو زهره ترک می کنی،
 یه خبری زنگی چیزی... خب الان عزای عمه هم که نرفتی با این حساب!"
 - "آره حیف شد."

: "حالا کی دوباره آشتی کنوتونه؟"
 - "این سری عمرأ برگردم... احتمالاً طلاق بگیریم."
 بغض صدایش را گرفت، اما فوری بحث را عوض کرد: "راستی می دونی این
 ماهیا گوشت خوارن؟! صب کن بهت نشون بدم..."
 رفت به سمت آشپزخانه که گوشت پیدا کند. همین که وارد آشپزخانه شد، روی
 کابینت بشقابی را دید که تویش پر بود از بال مرغ. داد زد: "اینو واسه کی
 می خوای بپزی؟ زود بیرون گذاشتیشا! یخش آب شده."
 جوابی نشنید. در یخچال را که باز کرد یک بطری ودکا دید و چند بسته چیپس
 و ماست موسیر. برگشت، یک تکه ی کوچک از بال مرغ برید و به سمت اتاق
 رفت.

شایان داخل اتاق روی تخت نشسته بود و با گوشی حرف می زد: "من چه بدونم
 چرا اومده... اومده دیگه! کنسلش کن! حالا ببینم تا کی هست، خدا کنه زودتر
 بره."

ناگهان رفت داخل اتاق: "خدا کنه زودتر بره؟ ای نامرد!"
 دستش را گرفت و کشاندش داخل حمام. بالای چاه ایستاد: "اینو باید ببینی."
 تکه ی گوشت را انداخت.

هنوز به آب نرسیده بود که یکی از ماهی ها شیرجه زد بیرون و آن را گرفت.
 "نگا، حتی انگشتم بگیر ی جلوش می پره، در این حد باحالت!"
 شایان انگشتش را به آرامی نزدیک کرد. همین که ماهی شیرجه زد چند قدم
 پرید عقب. مریم زد زیر خنده: "ترسوی بدبخت!"
 بعد گفت: "خوشگل نیستن؟"

: "آره خیلی!"
 - "این دم سیاهه که واسه انگشتت پرید مادهس، اینا خویشتون اینه که هیچ وقت تنها نیستن، جفتن."
 : "ولی تو چاه!"
 - "همیشه که تو چاه نبودن. قسمت این بوده..."
 : "اگه من سیفونو نکشیدم شایان نیستم!"
 مریم صورتش را کج کرد و صدایش را انداخت تو گلو: "اگه من سیفونو نکشیدم شایان نیستم!"
 بعد گفت: "صدات شده عین بابا..."



هندزفری توی گوشش بود، چشم‌هایش را بسته بود و به آرامی گریه می کرد.
 شایان هندزفری را از گوشش کشید: "غمباد نگیر دیگه حالا... سعی کن از لحظه‌ی حال لذت ببری."
 اشک‌هایش را پاک کرد: "لابد راهشم با چیزاییه که توی یخچاله!"
 : "یه وخ به مامان بابا چیزی نگی بدبخت بشم..."
 - "نکبت تو چی فرض کردی خواهر بزرگتر تو؟!"
 : "محض اطمینان گفتم!"
 ناگهان گوشی‌اش زنگ خورد. مادرش بود.
 - "مامانه؟ فعلاً نگو من اینجام!"
 "آره خوبم... آره غذا گذاشتم... آره حواسم هست... صدات نمیداد... آره معلومه دورت شلوغه... باشه خیالت راحت... از طرف من تسلیت بگو... به بابا سلام برسون!"
 قطع کرد. پاش را به آرامی کوبید به ران مریم: "پاشو ناهار بذار دیگه گوشت بیرونه!"
 - "مگه واسه ناهار بود اون بال مرغا؟"
 : "نه خیر، اما حالا به لطف شما واسه ناهاره."
 - "نچ، نمی‌یزم!"
 : "یعنی هیچ کار مفیدی جز پرورش ماهی تو چاه توالنداری؟"
 - "تا به دوستات نگی بیان و بساط راه نندازین هیچ کاری نمی‌کنم."

: "چی؟!":

- "همین که گفتم، یا منم بازی یا بازی خراب!"

: "این جور که نمی شه..."

بعد سرش را خاراند: "اگه بشه هم به بعضیاشون نمی گم پس... فقط به دوتا شون می گم."

- "خوبه، بهتر از تنهاییه."



به صفحه ی گوشی نگاه کرد، نزدیک غروب بود. رفت به سمت آشپزخانه. مریم پشت اجاق ایستاده بود و داشت بال ها را سرخ می کرد. شایان گفت: "کاش می شد کبابش کنیم..."

مریم چیزی نگفت.

شایان گفت: "راستی کم کم میانا..."

مریم چیزی نگفت. موبایلش روی کابینت بود و سیم هندزفری از آن جا تا گوش هایش کش آمده بود.

هندزفری را از گوشش کشید: "عجب هندزفری درازی داری!"

- "به مرور زمان شده دیگه، راستی بالا آماده ستا، می ذارم تو فر سرد نشه."

: "رفیق! الان کم کم میان."

از یخچال بطری ودکا را درآورد: "می دونی این چقد قیمتشه؟!"

- "پول از کجا آوردی؟"

: "دنگی بود دیگه، قرار بود دوتا دیگه از بچه ها باشن که چون تو هستی

پیچوندمشون."

- "به من چه ربطی داره اونوخ؟"

: "داره دیگه!"

مریم یک تکه از کنار یکی از بال های پخته شده کند، با انگشت هاش چهار تکه کرد و گذاشت داخل ظرف: "به جا چرت گفتن برو اینا رو واسه ماهیا بریز."



ماهی ها زل زده بودند به حرکت انگشت هایش. همین که تکه ی گوشت را انداخت یکی شان که دم مشکی داشت پرید و گوشت را گرفت. دومین تکه را

هم او گرفت. سومی و چهارمی را با هم انداخت، یکی را ماهی دمسياه گرفت و دیگری که افتاد داخل آب بالاخره نصیب آن یکی شد. بعد که غذا خوردند شروع کردند دور خود چرخیدن، هیچ وقت به هم نزدیک نمی شدند. تنها گاهی ماهی ماده خودش را به برگ گلی می چسباند که نر به آن طرفش چسبیده بود. در یک دستش بشقاب بود. نگاه کرد به دستگیره‌ی چرخان سیفون که کمی بالای سر ماهی‌ها بود.



سر پیک چندم تازه یادش آمد اسم هر کدام را بپرسد، قبل این که پیک هر کدام را پر کند مثل معلم‌ها اسم پرسید.

اولی که تو خودش و خجالتی بود گفت: "محسن."

– "کم کم یخت آب می شه!"

دومی که از اول بامزه بازی درمی آورد گفت: "محسن دو!"

– "حیف تو نیست اسمت مثل این رفیقت باشه؟"

محسن اولی گفت: "تایید می کنم!" و ناگهان شروع کرد هایده خواندن: "مستی

هم درد منو دیگه دوا نمی کنه/ غم با من زاده شده منو رها نمی کنه."

شایان داد زد: "کیر خر!"

همه خندیدند. مریم فقط لبخند زد.

محسن دومی گفت: "عه عه، کسکش بی ادب جلو خواهرت رعایت کن!"

همین که مریم خواست بحث را عوض کند، شایان که داشت مزه‌ها را پر می کرد

گفت: "آقا من یه رای گیری دارم."

محسن اولی باز هایده خواند: "مستی هم درد منو دیگه دوا نمی کنه/ غم با من

زاده شده منو رها نمی کنه."

از سه نفر هم صدا جواب شنید: "کیر خر!"

: "رای گیریم در این باب بود که اونایی که موافقن محسن دومی داره شغال بازی

درمیاره رای بدن که پیک بعدی رو به سلامتی عمه‌ش بریم!"

اولین نفر خودش نظر مثبت داد.

نوبت پیک بعد که رسید همگی گفتند: "به سلامتی عمه‌ی محسن دومی!"

محسن اوّلی قبل این که لب به مزه بزند با گوشی‌اش این بار خود هائیده را پلی کرد: "مستی هم درد منو دیگه دوا نمی‌کنه/ غم با من زاده شده منو رها نمی‌کنه."

مریم گفت: "قطعش کن خودم آهنگ می‌ذارم." شایان داشت پیک‌ها را پر می‌کرد.

صدای آهنگ پیچید: "وای چقد مستم من!" محسن اوّلی گفت: "هندزفری ندارین؟" مریم هندزفری را برایش انداخت.

خواستند پیک بعدی را به سلامتی "هرکی که وای چقد مسته!" بروند که ناگهان محسن دومی گفت: "دست نگه دارید!"

و داد زد: "به سلامتی عمه‌ی مرحوم مامان شایان!"

سر پیک بعدی مریم گفت: "دست نگه دارید!"

و داد زد: "به سلامتی ماهی‌های گوشت‌خوار!"

محسن دومی به محسن اوّلی که چشم‌هایش را بسته و هندزفری در گوشش بود پس‌گردنی زد: "گوشتتو ببرم ماهی بخوره؟!"

مریم گفت: "قبلش باید برقصیم!"

گوشی را به شایان داد که به تلویزیون وصل کند. همین که تلویزیون را روشن کرد تبلیغ بیمه آمد. بعد رفت روی آهنگ.

مریم به محسن دومی گفت: "می‌دونی شوهر احمق من تو اداره بیمه کار می‌کنه؟!" و زد زیر خنده.

بعد چراغ را خاموش کردند. بالاخره محسن اوّلی آمد وسط. هر سه پسر فقط بالا و پایین می‌پریدند اما مریم می‌رقصید و می‌گفت: "یه خانوم باید مثل یه خانوم برقصه!"

یک‌دفعه مریم آهنگ را قطع کرد، چراغ را روشن کرد و گفت: "باید یه چیزی نشونتون بدم."

محسن دومی گفت: "من نشون دوس دارم!"

شایان گردنش را گرفت: "نشونم تو رو دوس داره!"

مریم هندزفری‌اش را از وسط هال برداشت. نگاه کرد به استخوان‌های بال مرغ و ته‌مانده‌ی چپیس و ماست. داد زد: "سربازها، همه پشت من حرکت کنین! یک دو سه چار، یک دو سه چار..."

نزدیک حمام که رسیدند داد زد: "سربازا همه بیمه شدین؟ اگه زخمی شدین لازم می‌شه‌ها!"

همه گفتند که بیمه‌اند. بعد رفتند داخل حمام. شایان و محسن اوّلی زیر دوش تکیه دادند و سرشان را روی شانه‌ی هم گذاشتند.

محسن دومی هنوز سرپا بود و دور مریم می‌چرخید.

مریم دستش را گرفت: "بیا این‌جا."

رفتند بالای سر ماهی‌ها.

محسن دومی بعد این‌که ماهی‌ها را دید آن‌قدر خندید که بعد داد زد: "لپم درد گرفت!"

شایان گفت: "ببر صداتو می‌خوایم چرت بزنین!"

مریم هندزفری را برداشت: "محسن اون طرفش که دو تا گوشیشه رو نگاه‌دار."

بعد سیم را به آرامی به دستگیره‌ی سیفون گره زد. به محسن گفت: "اون طرفشم بده."

نگاه کرد به ماهی‌های نر و ماده و تزئین رویشان. ماهی‌ها دور هم می‌چرخیدند و باز می‌چرخیدند. هیچ‌وقت به هم نزدیک نمی‌شدند. تنها گاهی ماهی ماده خودش را به برگ گلی می‌چسباند که نر به آن طرفش چسبیده بود. به محسن گفت: "این‌جارو نگاه کن."

دو گوش هندزفری را انداخت.

هر دو ماهی پریدند و آن را به سمت خود کشیدند.

سیفون کشیده شد.

مریم گفت: "از دست مرتیکه خودکشی کردن!"

بتمنی در کار نیست

توجه: این داستان حاوی صحنه‌هایی است که برای هیچ کس مناسب نیست. در صورت وقوع هرگونه مرگ و حادثه برای مخاطب و بستگانش در طول خوانش اثر، نویسنده بنا بر نظریه‌ی مرگ مولف هیچ مسئولیتی بر عهده ندارد!

نشسته‌ای وسط سی‌دی‌هات. نمی‌دانی با کدام شروع کنی، شرک یا تام و جری؟ بتمن یا مرد عنکبوتی؟ بتمن را که قبلاً دیده‌ای، اما شاید این یکی جدید باشد. چشم‌هات را می‌بندی و دستت را روی همه‌شان می‌چرخانی، روی یکی مکث می‌کنی. می‌خواهی برش داری که ناگهان بابا از زمین بلندت می‌کند. همین که چشم‌هات را باز می‌کنی محکم لپت را می‌بوسد. نگاه می‌کنی به خالکوبی روی شانه‌اش. دست می‌کشد در موها: "سوغاتی‌های بابا رو دوست داشتی؟ همه رو یه روزه نبینی‌ها..."

تو را پایین می‌گذارد. می‌نشیند وسط سی‌دی‌ها. فوری هفت‌تیر را از روی تخت برمی‌داری: "دستا بالا!"

ادای گریه درمی‌آورد: "تو رو خدا ببخش، زن و بچه دارم من..."
تفنگ را می‌گذاری روی سرش: "من جوکرم، به قاچاقچی‌هایی که همکاری نکنن رحم نمی‌کنم."

ناگهان سرش را روی شکمت می‌گذارد و قلقلکت می‌دهد. تفنگ از دست می‌افتد. می‌خوابدنت، دو تا دستت را محکم می‌گیرد و تا می‌تواند سرش را روی شکمت می‌چرخاند. از بس می‌خندی لپ‌هات درد می‌گیرد. مچت را فشار می‌دهد: "اگه می‌خوای تفنگ واقعی برات بگیرم نباید بخندی!"

همین که می‌خواهد سرش را دوباره بگذارد روی شکمت، مامان صدا می‌زند که بروید برای غذا. بغلت می‌گیرد و می‌نشانند پای سفره. از صبح بوی فستجان کل خانه را گرفته بود. مامان هروقت قرار است بابا بیاید این غذا را می‌گذارد. بابا

دوزانو می‌نشیند اما تو را مجبور می‌کند چهارزانو بنشینی: "تو مهد بهتون یاد نمی‌دن وقت غذا خوردن چجوری بشینن؟"

مامان در قابلمه‌ها را باز می‌کند. نگاه می‌کنی به گوشت‌های گرد وسط فسنجان. مامان داخل بشقاب پلو می‌ریزد، و بعد خورشت. همین که بابا ظرفش را بالا می‌گیرد، صدای شکستن در می‌آید. صدای تیر می‌آید و ظرف پودر می‌شود. پشت سرت را نگاه می‌کنی. همین که پالتوی بنفشش را می‌بینی جیغ می‌زنی: "جوکر واقعی!" و شروع می‌کنی کف زدن.

جوکر هردو دستش را بالا می‌برد و جلوت تعظیم می‌کند: "بسم رب شهدا و صدیقین. جمیعاً سلام و علیکم. عه نامحرم تو اتاقه! ببخشید یاالله نگفتم."

به دو دلک همراهش می‌گوید: "برید چشاتونو درویش کنید!"

شستش را مک می‌زند: "عجب نامحرمی هم هست پدرسوخته! به گناهش می‌ارزه، بیاید."

می‌دوی سمتش و پالتوش را می‌چسبی: "اجازه هست من برم هفتیرمو بیارم؟" لپت را می‌کشد: "بدو تا بازی تموم نشده."

با انگشت به مامان اشاره می‌کند و به دلک‌ها چشمک می‌زند: "قبلش دست و دهن مرده رو ببندین..."

قبل از این که بروی، نگاه می‌کنی به دلک‌ها که مسلسل به دست می‌روند سمت مامان و بابا. نگاه می‌کنی به مامان که زده زیر گریه، نگاه می‌کنی به بابا که با نفرت سرش را پایین گرفته است.

می‌خواهی از اتاق برگردی که می‌بینی مامان را به زور دارند می‌برند تو اتاق. گریه‌اش را که می‌بینی بغضت می‌گیرد، جوکر همان‌جور که اسلحه را سمت بابا گرفته در گوشت می‌گوید: "چیزی نیست، فقط یه بازیه."

بغلت می‌گیرد و می‌نشانند روی مبل. اسلحه را سمت بابا گرفته و چشم از او بر نمی‌دارد، تو هم هفت‌تیرت را سمت بابا می‌گیری، با انگشت می‌زند به پهلوت: "می‌دونی من عاشق فسنجونم؟ بپر یه بشقاب پرکن، از اون گوشت گردا هم زیاد بریز توش... بوش داره دهنمو می‌گاد."

: "دهنمو می‌گاد یعنی چی؟"

- "فعلاً برو بیار. بعدش می‌خوام بهت درس زندگی بدم."

هفت تیر را می گذاری توی جیب. می روی پای سفره و بشقابی را که مامان برایت پر کرده بود برمی داری. قبل این که برگردی زیر چشمی بابا را نگاه می کنی که خیس عرق شده است. زیر لب می گویی: "حرص نخور بابا، فقط یه بازیه."

بشقاب به دست می نشینی روی زانوهای جوکر. یک تکه گوشت برمی دارد: "این گوشت فسنجون رو می بینی؟"
می خندی و می گویی: "آره خب."
- "وقتی دوتا از اینا رو کنار هم بذاری، باعث شکل گیری جامعه مردسالار می شن... بینم تو هلن سیکسو خوندی؟"
: "کی؟"

با دهان باز نگاهش می کنی. صدای جیغ مامان می آید.
- "نگو مارکی دوساد هم نخوندی..."
می زند پس کله ات: "خاک تو سرت، بچه هم بچه های قدیم."
یک تیر شلیک می کند. مهتابی می ترکد. گوش هات سوت می کشد. بابا برمی گردد سر جای اوّلش. صدای جیغ مامان می آید. دوباره بغضت می گیرد.
یک تیر دیگر شلیک می کند، قفل در می ترکد: "ببندین دهن اون جنده رو."
دست می کشد در موهات: "ببخش به مامانت گفتم جنده."
صدای جیغ مامان می آید.
- "به لحظه صبر کن الان میام."
می رود سمت در اتاق. قبل این که برود داخل رو می کند به تو: "مارکی دوساد نخوندی نه؟"

ابروهاش را می کشی بالا. در را با لگد باز می کند و از پشت با پا می بندد. صدای شلیک دو گلوله می آید. بابا بی تاب می کند که یعنی: "بیا بازم کن." اما تو خودت را خیس کرده ای. صدای جیغ مامان می آید.
- "یه جیغ دیگه بزنی بعدی رو می زنم وسط کله ت... سریع لباساتو بپوش."
در را باز می کند. سرش را از لای در بیرون می آورد، زل می زند به تو:
"پوشیدی؟"

با دهان باز نگاهش می کنی: "ها؟!"
- "هنوز نپوشیدی؟"

با دهان باز نگاهش می کنی: "ها؟!"
 برمی گردد و مامان را از شانه بلند می کند، می کشاند و می اندازد پای سفره.
 مامان مثل وقت هایی که می خواهد برود حمام لباس پوشیده است، فقط شورت
 و سوتین دارد. نگاهش می کنی که با چشم های اشک آلود نگاهت می کند. دست
 و دهانش را با چسب می بندد.

برمی گردد و تو را می نشاند روی زانوش: "ببخشید دیر شد... خاک تو سرت!
 شاشیدی؟"

فوری پا می شود و می نشیند روی مبل بغلی.

- "چی می گفتم؟"

زیرچشمی مامان را نگاه می کنی و می گویی: "این که من شاشیدم."

- "نه! قبلش."

: "مارکی دوساد؟"

- "آره، بخونش چیز خویبه."

پلو و خورشت را باهم قاطی می کند. دستش را دراز می کند و یک قاشق
 می گذارد داخل دهانت. قاشق بعدی را خودش می خورد. صدای بی تابی مامان
 و بابا می آید. دوتایی دخل غذا را می آورید.

آروغ می زند. تا سه می شمرد و بعد یک گوز خفن می دهد. آن قدر که می خندی
 لپ هات درد می گیرد.

- "خب، فکر می کنی واسه چی این جام؟"

: "بابام سهم تو قاچاق نداده..."

ابروهاش را می کشد بالا: "نوچ."

: "بابام یکی از دلکاتو کشته!"

- "نوچ."

: "بابام ازت دزدی کرده."

- "نوچ."

: "خواستی روی بتمنو کم کنی؟"

- "نوچ."

: "همین جوری واسه تفریح اومدی؟"

- "نوچ."

: "بگو دیگه!"

- "دلیلش جاکشی نویسنده‌س. من رو آورده تو داستان، اما بعد این همه دیالوگ و صحنه هنوز یه دلیل درست حسابی ندارم که چرا این جام." با مشت می‌کوبد به دیوار.

: "حرص نخور خب..."

- "چرا حرص نخورم؟ وقتی خودم نمی‌دونم چرا این جام... وقتی با دو خط تایپ یه نفر باید آدم بکشم؟"

: "خب همین که داری اعتراض می‌کنی هم مدیون اون، درواقع به دیدگاه من یکی از مسائل اساسی پیش روی بشریت هم همینه."

- "چی کُس می‌گی واسه خودت؟ تو چرا لحت عوض شد بچه؟"
ابروهاش را می‌کشی بالا: "جاکشی نویسنده!"

دست می‌کند در موهاش: "کون لقش، اون واقعاً یه آدم سادیسیمیه... من که واقعاً نمی‌فهمم منظورش از آوردن ما تو این داستان چیه، قاعدتاً من باید نماد شر باشم و..."

: "بتمن هم نماد خیر!"

- "اما بتمنی در کار نیست، که نویسنده بخواد قضیه رو از این زاویه تحلیل کنه."

: "می‌خواد بگه بتمن مال آدم پولداراس؟"

یک تیر هوایی می‌زند. گوش‌هاش سوت می‌کشد. گچ از سقف می‌ریزد: "فکر نکنم... بیا از مولف انتقام بگیریم!"

: "چطوری؟"

- "الان بهت می‌گم، هفتیرتو بده..."

کمی براندازش می‌کند، نزدیک چشمش می‌برد و می‌گوید: "Made in U.S.A"

هفت‌تیرت را پرت می‌کند. از جیب پالتوش یک هفت‌تیر در می‌آورد: "این‌جا ایران اسلامیه، رولت روسی می‌دونی چیه؟"
: "نه."

- "فرق چندانی با رولت خامه‌ای نداره."

از جا پا می‌شود. پاش را به زمین می‌کوبد: "خب بچه‌ها رسیدیم غول مرحله آخر. بخش اصلی بازی این‌جاست..."

می پری وسط حرفش: "غول یعنی هیولا؟"
 - "دو دقیقه گاله رو ببند تا نریدم توش."

می نشینی سر جات.

خشب را در می آورد. از جیبش یک مشت فشنگ در می آورد: "خب، این هفتا تیر می خوره، بازی این جوریه که ما به نشانه‌ی اعتراض به استکبار جهانی و دیکتاتوری مولف، یک... دو... سه... چهارتا گلوله توش می داریم. بعد خشابو می چرخونیم. بعد نوبتی می گیریم رو شقیقه مون، شانس این که اولین نفر دار فانی رو ول بده چهار هفته، نفر بعدی سه هفتم و الا آخر... سوالی هست؟"
 بابا و مامان بی تابی می کنند. انگشتت را بالا می گیری، رو می کند به تو:
 "پرس."

: "مگه ما پنج نفر نیستیم؟"

- "کیرم دهن مربی مهدت که شمردن یادت نداده. من، تو، بابای کسکشت، ننه‌ی جندهت. چهارتایییم دیگه!"

: "خب نویسنده هم هست!"

- "اشتباهت همین جاست، اون خودش با نظریه‌ی مرگ مولف به ملکوت اعلا پیوسته."

: "آها خیالم راحت شد..."

پاش را می کوبد به زمین: "سوال دیگه‌ای نیست؟"
 دوباره انگشتت را بالا می گیری.

- "پرس!"

: "اول از کی شروع می کنیم؟"

- "احسنت، سوال بسیار به جایی بود. از اون جا که من آدم اخلاق مداری هستم و از مارکی دوساد خیلی بدم میاد و به وجود گناه اعتقاد دارم و صد البته زنا و بچه هارو دوس دارم، اول از بابات شروع می کنیم. بعد ننهت، بعد تو، بعد خودم."
 بابا دیوانه می شود. بدجور بی تابی می کند. جوکر می رود سمتش، خم می شود، همین که چسب را از دهانش برمی دارد دادش بلند می شود: "اگه نویسنده جاکشی کرد همه مونو کشت چی؟"

- "اونجوری سادیسمی بودن خودش رو ثابت می کنه."

: "خب می تونه با مرگ مولف جنایتشو توجیه کنه."

دوباره چسب را می‌کشد به‌دهنش: "ببند گاله رو."
دستت را بالا می‌گیری: "من بازم سوال دارم!"
- "پرس."

: "الان باید دست همه رو باز کنی که بتونن شلیک کنن."
- "خب، از اون‌جا که حوصله باز کردن دستاتونو ندارم و به اون دوتا عینیه اعتماد ندارم، تفنگو می‌دم دست خودت. تو دلت پاکه، حتماً هرچی صلاحه پیش میاد..."

هفت‌تیر را می‌گذارد کف دستت: "برو... حواست باشه اگه انجام ندی اولین کسی که مغزش می‌ترکه خودتی!"
دست‌هات می‌لرزد. خیس عرق، اسلحه‌به‌دست می‌روی سمت بابا. اسلحه را می‌گذاری روی شقیقه‌اش.

جوکر دست‌هاش را می‌گذارد روی شانه‌هات: "تا سه بشمر، سه تا نفس عمیق بکش، آرام کن خودتو... بعد بنگ!"

نفس عمیق می‌کشی، سه. نگاه می‌کنی به چشم‌های بابا. می‌توانی تپش قلبش را حس کنی. نفس عمیق می‌کشی، دو. نگاه می‌کنی به چشم‌های خیس بابا. خاطرات بابا می‌آید جلوی چشمت، ته دلت خالی می‌شود اما نمی‌خواهی بیخیال بازی شوی. بابا بی‌تابی می‌کند. زیر لب می‌گویی: "حرص نخور بابا، فقط یه بازیه..." نفس عمیق می‌کشی، یک.

برمی‌گردی سمت جوکر: "اگه خواست قبل مرگ دعا بخونه چی؟"
پاش را به زمین می‌کوبد: "اکه‌هه! ریدی به بازی. دعا رو می‌تونه تو دلش بخونه، خدا می‌شنوه."

نفس عمیق می‌کشی، سه. نگاه می‌کنی به چشم‌های بابا. می‌توانی تپش قلبش را حس کنی. نفس عمیق می‌کشی، دو. نگاه می‌کنی به چشم‌های خیس بابا. خاطرات بابا می‌آید جلوی چشمت، ته دلت خالی می‌شود اما نمی‌خواهی بیخیال بازی شوی. بابا بی‌تابی می‌کند. زیر لب می‌گویی: "این بار شلیک می‌کنم..."
نفس عمیق می‌کشی، یک. چشم‌هات را می‌بندی. ماشه را می‌کشی. گوش‌هات سوت می‌کشد. چشم‌هات را که باز می‌کنی خون بابا را می‌بینی که روی دیوار سر می‌خورد. آن طرف تکه‌های مغز مامان را می‌بینی که افتاده کنار تکه‌های مغز بابا.

جوکر محکم مشت می کوبد به دیوار: "نویسنده کیرم دهنِت... نویسنده کیرم دهنِت..."

نگاه می کند به تو: "باور کن دست خودم نبود... باور کن تقصیر من نبود..."
نگاه می کند به اسلحه: "نفهمیدم چی شد، باور کن نفهمیدم... همین که حواسم سر جاش اومد دیدم مغز مامانتو پکوند! ببخشید پسر..."
هفت تیر را می گیری سمتش، مشتش را باز می کند و اسلحه را می اندازد: "باور کن از این اتفاقا تو زندگی پیش میاد..."

تفنگ را می گذاری روی دودولش. یک گوز خفن می دهد. چشم هات را می بندی، ماشه را می کشی. صدای تق خالی می آید. دوباره ماشه را می کشی صدای تق خالی می آید. دوباره ماشه را می کشی. تخم هاش می ترکد. جیغ می کشد و می افتد زمین. تفنگ را می گذاری روی شقیقه اش، التماس می کند: "باور کن من بی تقصیر بودم... اصلاً کون لق مارکی دوساد..."

ماشه را می کشی. صدای تق خالی می آید. ماشه را می کشی، مغزش می ترکد. گوش هات سوت می کشد. چشمت سیاهی می رود. بوی گوز و بوی خون می زند زیر دماغت. بشقاب خونی شده ات را برمی داری، پلو می کشی، و بعد خورشت. از سر و صورتت خون و تکه های مغز می چکد. نگاه می کنی به گوشت های گرد فسنجان و تکه های مغز لای پلو. یک قاشق می گذاری دهانت، یاد مامان می افتی: "هواپیما میاد، هاممم..."

صدای آژیر پلیس می آید. هفت تیر را می گذاری روی شقیقه ات.

چرا نمی‌رقصی؟

نیمه‌شب. بهشت زهرا. همه از قبرهایشان بیرون آمده‌اند. بعضی‌ها با هم قدم می‌زنند، بعضی‌ها یک‌جا نشسته و گپ می‌زنند، من از قبر خود جُم نمی‌خورم. ناگهان زنی به من اشاره می‌کند: "بیا این‌جا، بیا آقای حمید محبی، یادت رفته این‌جا کسی ازت امضا نمی‌خواد؟"

صدایش آشناست، لبخند می‌زند. از جایم پا می‌شوم. روی قبر من پر از گل است اما قبر بقیه خالی‌ست. از لای گل‌ها، نوشته‌ی پشتش را می‌خوانم: "فرزندِ ناصر" برایم جا باز می‌کنند. بین دو مرد می‌نشینم. زنی که صدایم زد می‌نشیند مقابلمان، موهایش را کنار می‌زند: "خُب، چه خبر؟" پشت سرش زن‌ها و مردهایی را می‌بینم که دست‌هایشان را به هم گره زده‌اند و روی قبرها راه می‌روند.

- "فکر کنم دیشب بعد کنسرت مُردم."

مردی که سمت راستم است با صدای بلند می‌گوید: "امروز سالگردت بود!" زن با لحنی آرام می‌گوید: "یه ساله مُردی، می‌گن بعضی مرده‌ها تو سالگردشون فراموشی می‌گیرن... شاید تو از اونایی!" مردی که سمت چپم است با صدای بلند می‌گوید: "یعنی روزی که غرق شدی یادت نیست؟"

- "چی؟! غرق شدم؟"

مردی که سمت راستم است با صدای بلند می‌گوید: "نمی‌دونی؟!" زن با لحنی آرام می‌گوید: "پارسال غرق شدی... البته ما اینو توی ختمت از مردم شنیدیم."

به زن نگاه می‌کنم. چشم‌هایش سبز است. موج‌های دریا در سرم می‌پیچند. پلک می‌زند. موج‌ها آرام می‌شوند، کف می‌کنند. ناگهان چشم‌هایش را باز

می کند و موج بعدی جنازه ام را می برد. پشت سرش زن ها و مردها را می بینم. دست هایشان را به هم گره زده اند. روی قبرها راه می روند. پشت سرم را نگاه می کنم. یک زوج روی قبر من راه می روند.



چشم هایم وسط کنسرت باز می شود، بین تماشاگرها هستم. همه چیز سیاه و سفید است. زنی در صندلی کناری ام دارد می رقصد، دست هایش موقع رقص از داخل رد می شود و مرا حس نمی کند. خودم را می بینم که آن جا، جلوی جمعیت، پشت میکروفن ایستاده ام. می روم روی سن. نوازنده دارد سنتور می زند و من رویش می خوانم: "مرا مرا می بینی و هر دم / زیا زیا زیادت می کنی دردم..." جمعیت به وجد می آید. کنار خودم می ایستم. نور در سالن می چرخد. آهنگ که تمام می شود همه تشویق می کنند: "حمید دوست داریم!" زنی که کنارش بودم به طرف در خروجی می رود. رو به روی جمعیت خم می شوم، پشت میکروفن با صدای بلند می گویم: "مرسی از همه تون!"

زل زده ام به کسی در ردیف اوّل، یک مرد است و لبخند می زند. پشت صحنه، روی صندلی کنار خودم نشسته ام. ناگهان مردی از در وارد می شود و لب هایم را می بوسد: "حمید اجرات عالی بود." - "لعتی، قبلش دور و ورو نگا کن شاید یکی ببینت مون!" : "مهم نیست."

- "می دونستی، تمام آهنگارو، ته قلبم فقط و فقط برای تو می خندم؟" دوباره لب هایم را می بوسد. ناگهان مثل یک بچه با استرس می گویم: "امشب می ری خونه خودتون؟" : "آره عزیزم... عجله هم دارم، مامانم منتظرمه. فردا ولی باهمیم." مرد موهایش خیلی بلند است.

در پارکینگ، داخل ماشین نشسته ام. خودم را تماشا می کنم که از دور دکمه ی سوئیچ را می زنم و سوار می شوم. می خواهم ماشین را روشن کنم که ناگهان زنی با انگشت به شیشه می کوبد.



زن با لحنی آرام می گوید: "پارسال غرق شدی... البته ما اینو توی ختمت از مردم شنیدیم."

زل می زند در چشم هایم: "فکر کنم یه چیزایی یادت اومد!"
مردی که سمت چپم است با صدای بلند می گوید: "آره، یهو رفت تو هیروت."
مردی که سمت راستم است با صدای بلند می گوید: "به نظرت زهرا خوشگل تره یا من؟"

نگاهش می کنم. موهایش خیلی بلند است. چهره اش آشناست.
- "کدوم زهرا؟"

زنی که مقابلم نشسته می گوید: "منو نمی شناسی؟!"
به چشم های سبزش نگاه می کنم.



شیشه را می کشم پایین: "شما؟"

- "چرا تعقیب می کنی؟"

: "جانم؟ من شمارو تعقیب کردم؟!"

- "چرا دست از سرم بر نمی داری؟"

: "خانوم چی می گی؟! من اصلاً شمارو نمی شناسم. بعد من! پیام تو رو تعقیب کنم؟"

- "تو هم مثل بقیه ی مردا گهی بیش نیستی!"

در را باز می کند می پرد روییم. دست پاچه می شوم با یک دست دهانم را می چسبد و با دست دیگر دست هایم را می بندد. دستش را از روی دهانم برمی دارد، اما قبل از این که بخواهم داد بزنم دهانم را چسب می زند. به زور من را هل می دهد و روی صندلی پشتی می خواباند. می نشیند پشت فرمان. راه می افتد. نگاهش می کنم، صورتش خیس عرق است.



مردی که سمت چپم است با صدای بلند می گوید: "به چشمای سبزش نگاه کن."

مردی که سمت راستم است با صدای آرام می گوید: "به موهای بلندم نگاه کن."

به موهای بلندش نگاه می کنم. به چشم های سبزش نگاه می کنم.



از شهر بیرون می رود. جاده ها کنار جنگل و سرسبزند. کنار ساحل پارک می کند. اوایل صبح است. اطرافش را نگاه می کند، کسی در ساحل نیست. به زور من را تا صخره ای می کشاند. می ایستد تا نفسش جا بیفتد. قبل از این که از بالای صخره پرتم کند داخل آب می گوید: "به چشمای سبزم نگاه کن."



به چشم های سبزش نگاه می کنم.

مردی که سمت چپم است با صدای بلند می گوید: "من به خاطر اینکه کسی که عاشقش بودم عاشقت بود دق کرد دق کردم!"

مردی که سمت راستم است با صدای آرام می گوید: "من بعد اینکه جنازه ت لب ساحل پیدا شد دق کردم. حس می کردم مقصرم، چون همون شب..." با شرمندگی می گوید: "پیش مامانم نرفتم..." مردی که سمت چپم است قرمز می شود.

زن با لحنی آرام می گوید: "من اعدام شدم! با اینکه ثابت شد مشکل روانی دارم، اما..." بعد لبخند می زند: "اما از وقتی مردم خود به خود بیماریم درمان شد! الان همه چی رو می دونم، و آرومم."

دست هایم را می گیرند. می رویم بالای قبرم.

زن درطول راه دست هایم را فشار می دهد: "بیخش منو، خیلی تنها بودم. کسی دوستم نداشت، عاشقت بودم."

می خواهم بگویم: "چون عاشقم بودی فکر کردی تعقیبت می کنم؟! ناگهان مردی که سمت راستم بود دست هایم را فشار می دهد، زل می زند در چشم هایم و می گوید: "دیگه آواز نمی خونی برام؟"

- "می خونم! اولین بیتو که یادم بیاد می خونم."

مکت می‌کنم. ناگهان شروع می‌کنم به خواندن: "من اگر/ من اگر/ من اگر/ کامروا گشتم و خوشدل چه عجب!"
 مردی که سمت راستم بود با صدای بلند می‌گوید: "چه عجب!"
 می‌خوانم: "مستحق/ مستحق/ مستحق بودم و این‌ها به زکاتم دادند."
 زن می‌گوید: "چرا نمی‌رقصیم؟"
 سه‌تایی می‌رقصند. از لای گل‌های روی قبر، نوشته‌ی پشتش را می‌خوانم: "نام مادر: زهرا"
 مات و مبهوت نگاه می‌کنم.

- "به چی نگا می‌کنی؟ نترس بابا، من مامانت نیستم."
 دوباره آواز می‌خوانم. دوباره می‌رقصند. اطرافم را نگاه می‌کنم. زن‌ها و مردهایی را می‌بینم که دست‌هایشان را به هم گره زده‌اند، روی قبرها راه می‌روند و کاری به ما چهارتا ندارند. روی قبر من پر از گل است اما قبر بقیه خالی‌ست.
 زن می‌گوید: "ولی حمید، تو باید خوشحال باشی که روی قبرت به جای اینکه بگه فرزند فلان مرد بودی اسم مامانتو نوشتن!"
 : "الان همه‌چی رو می‌دونم، و آرومم، مثل شما."

عشق گربه‌ای

زیر یک پتو دراز کشیده‌اند. مرد خوابش برده اما نور گوشی صورت زن را روشن می‌کند.

نرگس نوشته بود: "من فردا احتمالاً مدرسه نیام."
 - "عیبی نداره عزیزم، خونه‌مون که اومدی درساشو باهم کار می‌کنیم."
 گوشی را کنار می‌گذارد و پشت به مرد می‌خوابد.



روی تخته دو مجموعه‌ی اعداد می‌نویسم. هر کدام سه عدد دارند ولی یکی از اعدادشان مشترک است: "وقتی از دو مجموعه یا بیشتر، مثلاً ده‌تا اشتراک بگیریم حاصلش فقط یکی از اعداد مشترکشون می‌شه."
 نگاه می‌کنم به بچه‌ها، همه بی‌حالتند. فریده کیفش را روی صندلی خالی نرگس گذاشته است.

درِ مازیک را می‌بندم: "چقدر تا زنگ مونده؟"
 یکی از دخترها می‌گوید: "پنج دقیقه خانوم."
 - "برای امروز بسه. می‌تونین دفتر کتابتونو جمع کنین."
 از مدرسه تا خانه دو چهارراه فاصله بیشتر نیست. گوشی در جیبم می‌لرزد، نرگس نوشته است: "روز خوبی بود خانم معلم؟"
 می‌نویسم: "مرسی عشقم!"

ناگهان چیزی محکم بهم می‌کوبد. کمرم کوبیده می‌شود به آسفالت. چشم‌هایم را که باز می‌کنم موتوری را می‌بینم که راننده‌اش پیراهن آبی دارد و دور می‌شود. صفحه‌ی گوشی شکسته است. کمرم تیر می‌کشد. مردم دورم جمع می‌شوند.



نرگس من را در گروه خودش و دوست‌هایش اد می‌کند. همان اول می‌نویسد:
 "بچه‌ها این مهرشاده که می‌گفتم."
 یکی از دخترها می‌نویسد: "سلام آقا مهرشاد."
 یکی دیگر می‌نویسد: "خوش اومدی!"
 می‌دانم مرضیه چیزی نخواهد نوشت.
 یکی که اسمش فریده است پیام خصوصی می‌دهد: "سلام!"



از وقتی رازم را به فریده گفته‌ام، سر زنگ‌های ریاضی من و معلم را زیر نظر دارد و هر وقت به هم علامت می‌دهیم یکی می‌کوبد به پایم و زیر لب می‌گوید:
 "ای ناقلا!"



دکتر می‌گوید باید یک هفته استراحت داشته باشم و مدام آب درمانی بروم.
 حمید دستش را روی شانه‌ام می‌گذارد: "عیب نداره..."
 در راه بازگشت، درحالی که پشت فرمان نشسته یک‌ریز دلداری می‌دهد که چیزی نیست. گوشی‌ام را در می‌آورم تا برای نرگس قضیه را بنویسم.



: "خوبین آقا مهرشاد؟"
 - "ممنون، خودتون خوبین؟ شما دوست صمیمی نرگسین آره؟ فریده که می‌گه شمایی پس."
 : "آره، خودمم :)"
 - "چه خوب!"
 : "راستیش برای یه کار واجب پیام دادم."
 - "چه کاری؟"
 : "مربوط به نرگسه."
 نرگس توی چت خصوصی برایم نوشته: "کوشی پس؟"
 می‌نویسم: "خب؟!"

چیزی نمی نویسد، چند ثانیه بعد شروع می کند به تایپ کردن: "یه رازیه، راستیتش با بچه ها داشتیم حرف می زدیم، فکر کردیم شما هم باید بدونینش..." - "راز!!! بگو..."

چیزی نمی نویسد، چند ثانیه بعد شروع می کند به تایپ کردن: "مربوط به معلم ریاضیش می شه، خانم محمدزاده... یعنی خانم محمدزاده و شوهرش..."



از وقتی با مهرشاد دوست شده ام مرضیه باهام حرف نمی زند. انگار که من مقصر جدایی اش از مهرشاد بوده ام و اخلاق گندش تقصیر من است، حتی در مدرسه هم هیچ کس جز فریده آیش با این ایکیبری توی یک جوب نمی رود. اصلاً خوب می شود با همه بچه ها یک گروه در تلگرام بزیم مهرشاد را اد کنیم بعد هم این سلیطه را اد کنیم تا حسابی بسوزد!



از همان اوّل که وارد آب درمانی شدم یک جور دیگر نگاهم می کرد، توی جکوزی نشسته بودم. آمد کنارم نشست. زیرچشمی نگاهش کردم، معلوم بود چندان جوان نیست اما بازهم کلی لوند به نظر می رسید. پایم را دراز کردم. او هم پایش را دراز کرد و آرنجش را به لبه تکیه داد: "تفریحی اومدی یا اتفاقی برات افتاده؟"

- "راستیتش تصادف کردم..."

: "الهی! چرا؟"

- "خودم نمی دونم... توی خیابون یه موتوری بهم زد بی شرف فوری در رفت." : "چه بیشعور! آخه این همه آدم چرا باید این اتفاق برای یه زن خوشگل مثل تو بیفته!"

قرمز شدم. گفتم: "اتفاقه دیگه... حداقلش جووری شد که الان این جام و باهم داریم حرف می زنیم."

زیرچشمی نگاهم کرد، لبخند زد: "پس به دردش می ارزید!"

بخار روی صورت و مایوهامان می نشست و بعد سر می خورد. گفتم: "راستی تو هم اتفاق خاصی برات افتاده یا تفریحی اومدی؟"

: "بعدِ قصه‌ای که تو گفתי دیگه روم نمی‌شه بگم من چرا اومدم!"
 - "بگو عزیزم راحت باش."
 : "موقع سکس سر خوردم! کف آشپزخونه..."
 با تعجب گفتم: "کف آشپزخونه؟!!"
 : "باور کن، پشت اجاق ایستاده بودم که از پشت بهم چسبید و یهو شروع کرد..."
 زدم زیر خنده. او هم خندید. صدای خنده‌ها مان در سالن پیچید.
 دل را به دریا زدم: "حالا طرف زن بود یا مرد؟"
 در چشم‌هام نگاه کرد. احتمالاً منظورم و کلیدی را که می‌خواستم بدهم فهمیده بود. گفت: "ای کاش زن بود!"



مرضیه می‌نویسد: "فریده من می‌دونم چقدر دلت می‌خواد با علیرضا دوس بشی."
 می‌نویسم: "چه جورم..."
 - "می‌دونی من باهاش داداش آبجیم؟!"
 : "جدی؟!!!"
 - "آره (: علیرضا دوست صمیمی مهرشاده. اون موقع‌ها باهاش آشنا شدم."
 : "ایول بابا!"
 - "ولی یه شرطی داره که بخوام آشناتون کنم..."
 : "هرچی باشه قبوله."
 چیزی نمی‌نویسد، چند ثانیه بعد شروع می‌کند به تایپ کردن: "می‌دونی... من هنوز ته دلم با مهرشاده..."
 : "کاملاً مشخصه مرضیه. از رفتارت، از همه‌چیت!"
 چیزی نمی‌نویسد، چند ثانیه بعد شروع می‌کند به تایپ کردن: "می‌خوام زیراب نرگسو برام بزنی..."
 چیزی نمی‌نویسم، چند ثانیه بعد شروع می‌کنم به تایپ کردن: "یعنی چی؟؟?"
 - "اون چیزی رو که همه می‌دونن به مهرشاد بگو..."



نرگس آمده عیادت‌م اما اخلاقی مثل همیشه نیست. به جای لب گونه‌هایم را می‌بوسد و بدون هیچ حرفی دفترش را در می‌آورد تا مجموعه‌ها را درس بدهم. "نرگس می‌دونی واسه این حال‌م همه شاگرد خصوصاًمو جز تو کنسل کردم؟" چیزی نمی‌گوید. ناگهان حمید کلید را در قفل می‌چرخاند و وارد خانه می‌شود. نرگس فوری روسری سر می‌کند.

شب که می‌شود حمید به جای خواب مدام توی گوشی‌ام سرک می‌کشد. چت‌هایم با نرگس را مرور می‌کنم. هنوز پیامم را سین نداده اما ناگهان عکس پروفایلش عوض می‌شود، یک دل‌نوشته‌ی عاشقانه است اما هرچه فکر می‌کنم مخاطبش نمی‌تواند من باشم. ناخودآگاه عکس قبلی‌اش را هم باز می‌کنم.

: "دختر خوشگلیه! خیلی قیافه‌ش شبیه‌ته، مثل تو کردنی..."
با خنده می‌گویم: "خیلی بی‌شعوری حمید!"

ناگهان شلوار و شورتش را از پا در می‌آورد. پتو را کنار می‌زند. می‌آید بالای سرم، زانوهایش را می‌گذارد دو طرف سینه‌ام و می‌گوید: "کمرت تحت مراقبت، دهنه که سالمه!"



فرش آشپزخانه را جمع کرده‌ام و گذاشته‌ام توی هال و کفش را طی کشیدم. ظرف‌های ناهار را می‌شویم. امروز هم مهرشاد علیرضا را به خانه دعوت کرده است و حالا جفتشان تخت خوابیده‌اند. ظرف‌ها را توی جاذرفی می‌گذارم، همین‌که سرم را برمی‌گردانم علیرضا را می‌بینم که پشت سرم ایستاده است. آب دهانش را قورت می‌دهد: "سلام خاله!"

- "تو مگه نخوابیدی؟!"

: "نه خاله، مهرشاد خوابش برد من بیدار موندم... نمی‌دونستم چیکار کنم گفتم پیام کمکتون کنم."

موقع حرف زدن حتی یک‌بار هم به چشم‌هام نگاه نکرد، تنها جایی که نگاه می‌کرد چاک سینه‌هایم بود. گفتم: "چه غلط!"
خودش را لوس کرد: "یعنی می‌گی برم؟"

یک قدم بهش نزدیک تر شدم: "اگه قرار بود بری که نیمومدی..."
چشم هایش برق می زند. می خواهد به سمتم بیاید که ناگهان سر می خورد و نزدیک است بیفتد: "مواظب باش! کفش خیسه..."
بعد می گویم: "من میام."
یک قدم بهش نزدیک می شوم: "مطمئن می شوم؟"
دستش را دور کمرم حلقه می کند: "اگه خواب نباشه هم مشکلی نداره!"
یک لحظه ماتم می برد: "یعنی چی مشکل نداره؟!"
سرش را می چسباند به گوشم: "می دونی چقدر درباره تو پیشم حرف می زنه؟"



می گوید: "تا حالا سونا بخار رفتی؟"
می گویم: "می خوام بریم؟"
می گوید: "بریم."
از جکوزی بیرون می آید. دست هایش را می کشد و کمکم می کند که پا شوم.
وقتی راه می رود نگاه می کنم به حرکت کپل هایش که چسبیده اند به مایو.



مهرشاد و علیرضا جفتشان لخت، وسط آشپزخانه مقابلم ایستاده اند. اول علیرضا لب هایش را می بوسد. با مهرشاد چشم در چشم می شوم. به آرامی لب هایش را نزدیک می کند، ناگهان شروع می کنم به بوسیدنش و سیر نمی شوم. می خواهم جلوی جفتشان زانو بزنم که ناگهان پایم سر می خورد و محکم کوبیده می شوم به میز.



نرگس از گروهی که با همه ی دخترها زده ایم اما او را اد نکرده ایم خبر ندارد.
یکی از دخترها می نویسد: "امروز نرگس و محمدزاده چه دل و قلوهای به هم می دادن، بیا و ببین!"
می نویسم: "حسابی عاشق شدن، فکرشو کن اگه لو برن دهنشون سرویسه."
یکی از دخترها می نویسد: "اگه شوهرش بفهمه چیکار می کنه به نظرتون؟"

مرضیه جواب می‌دهد: "چه ساده‌ای تو... می‌بره با شوهرش سه‌تایی... شک نکنین همه رابطه‌های این‌جوری برای همینه!"
یکی از دخترها می‌نویسد: "راس میگی‌ها..."
یکی دیگر جواب می‌دهد: "بعید نیست!"



نوبت عوض کردن لباس‌هایمان است. وقتی می‌رود پشت پرده، کنارش را باز می‌گذارد. وقتی دارد لباس‌هایش را عوض می‌کند من را تماشا می‌کند که زل زده‌ام به اندام جاف‌تاده‌اش.

موقع خشک کردن موها می‌گوید: "بعد استخر باید بری خونه؟"
- "چطور؟"

: "اگه کاری نداری بریم کافی‌شاپ."

- "باشه، ولی قبلش باید بهم بگی اسمت چیه!"

: "من نفیسه‌م. یه زن ساده با یه بچه که شوهرش مرده! تو چی؟"

- "من مریم‌م. معلم ریاضیم."

به صورتش نگاه می‌کنم که با لبخند منتظر ادامه‌ی جمله‌ام است. با شیطننت می‌گویم: "منم یه شوهر دارم که متاسفانه نمرده!" می‌زنم زیر خنده. او هم می‌خندد.

همین‌که پایمان را از آب‌درمانی بیرون می‌گذاریم، نرگس را وسط خیابان پشت یک موتور می‌بینم. پسری با پیراهن آبی می‌راند و با هم می‌خندند و دیوانه‌بازی درمی‌آورند. به پلاک موتور نگاه می‌کنم. فوری آرنج نفیسه را می‌کشم: "نفیسه خودشه! نفیسه خودشه! همون موتوریه‌س که منو زد..."

- "این که پسر منه!"

بعد می‌گوید: "این جنده کیه باهاشه؟!"

بلوار اپیکور

مرا از رحم می کشند بیرون، تیغ را می کشم روی دستم. همه چیز خونی ست. گریه ام کل بیمارستان را می گیرد. پستانش را می گذارد در دهانم. دستش را می کشد به موهایم. او دستش را می کشد به موهایم و زبانش را وارد دهانم می کند. خون دور دهانش را گرفته است. روزنامه می خوانم که تیتراژ از برقی شدن تمام ماشین های شهر زده است، تابلو را از جلوم برمی دارد و زبانش را وارد دهانم می کند. دوربین ها از ما فیلم می گیرند. یکی می گویم به کپش. آیی. محکم موهایش را می کشم. از خانه می زنیم بیرون و مثل دیوانه ها لای ترافیک می دویم. یک لحظه مکث، می ایستد و در چشم هایم نگاه می کند. لبخند می زند. ماشین ها در فلکه ی مغزم ویراژ می دهند. پورنی را که باهم ساخته بودیم از سایت پلی می کنم. بغضم می ترکد. فضایی جرم بده! سر ضبط می گوزد، قهقهه می زنیم، قهقهه می زنم و دنیا دور سرم چرخ می خورد. روزنامه می خوانم که تیتراژ از جذب داوطلب برای خواب مصنوعی هزارساله زده است. روی تیتراژ کلیک می کنم، مطلب را براش می خوانم، بریم فریز بشیم؟ غلط کردی جیگر، ما صاف باید بریم تو آتیش جهنم. مثل دیوانه ها لای ترافیک می دویم. نگاه می کنم به جنازه اش، از دهانش خون می ریزد روی سنگ فرش خیابان، بخار می کند. دلم می خواهد هزارسال پای تلویزیون دستم را داخل پیراهنش کنم و با هم "راز بقا" و "ما و فرازمینی ها" تماشا کنیم. آدم فضایی هم بود همچین سوراخی نمی تونست درست کنه جاکش. نوک پستانش را برای آخرین بار از پشت پیراهن تماشا می کنم. تیتراژها را می خوانم، آیا ژنتیک موجودات بیگانه فضایی با انسان ها مشترک است و ما از نسل آنهایم؟ تیغ را می کشم روی دستم. من داوطلبم، دیگه اگه مردم هم دیگه مهم نیست. تیغ را می کشم روی دستم. همه چیز خونی ست، گریه ام کل مرکز تحقیقات را می گیرد. این دنیا مال

من نیست. مرا توی تابوت یخی خوابانده و به اتاق مخصوص در زیرزمین می فرستند. می خوابم. همه چیز سرد می شود. پستانش را در دهانم می گذارد و هزارسال برایم لالایی می خواند.



بر اساس داده های تلسکوپ کپلر، حداقل ۸٫۸ میلیارد سیاره ی بیگانه در ابعاد زمین در کهکشان راه شیری و در منطقه ی قابل سکونت ستارگان وجود دارند که قابلیت سفر به زمین از آن ها وجود دارد. پس فضای گسترده ی کیهانی چندان هم متروک نیست!



بابا مرا از تابوت یخی می کشد بیرون. چشم هایم را باز می کنم، همه جا سفید است. دور تا دورم را سیم گرفته است. یک مانیتور خاموش روی دیوار است. دوباره دستم را می گیرد و کامل درم می آورد. آرام زبانش را وارد دهانم می کند. با صدایی خش دار و مصنوعی می گوید: "چقدر سرده تنت، ۲۴ ساعت از خاموش کردن فریز می گذره!"

خودم را پس می کشم. در چشم هایم نگاه می کند. لبخند می زند. پلک می زنم، بابا چشم هایش عوض می شود. پلک می زنم، بابا بینی و دهانش عوض می شود. پلک می زنم، بابا جمجمه اش عوض می شود. فریاد می زنم. می پرد رویم و یک سیم بهم وصل می کند. آرام می شوم. پلک می زنم، جمجمه اش عوض می شود. پلک می زنم، موهای زنانه روی سرش می ریزد. پلک می زنم، چشم هایش چشم های مامان می شود. پلک می زنم، پستانش را می گذارد توی دهانم. دستش را می کشد به موهایم و مرا می خواباند.



"فضانوردان باستانی" یک نظریه است که بر طبق آن در دوره های گذشته موجودات فرازمینی از زمین دیدن کرده اند و نتیجه ی این تماس در فرهنگ، فناوری و دین یا نقش داشته یا آن ها را به وجود آورده است. یک نظریه ی این دیدگاه این است که خدایان بیشتر ادیان در واقع موجودات فرازمینی هستند و

فناوری‌های پیشرفته آن‌ها باعث شده است مردمان بدوی برای آن‌ها جایگاه الهی در نظر بگیرند.



"آدم فضایی هم بود همچنین سوراخی نمی‌تونست درست کنه جاکش."
چشم‌هایم را باز می‌کنم، به مانیتور بزرگ نگاه می‌کنم. مقعد یک زن است که تویش منی ریخته است، باز و بسته می‌شود. می‌گوزد و منی می‌ریزد بیرون. قهقهه می‌زنند. هیچ حسی ندارم. دست‌هایم ناخودآگاه می‌رود به لای پام، خالی‌ست! حفره‌ای شبیه اگزوز بهم وصل شده است. پلک می‌زنم، تصویر بابا روی مانیتور ظاهر می‌شود.

: "پاشو پسر، پاشو!"

از تابوتم می‌پریم بیرون. چند سیم که بهم وصلند کنده می‌شوند. دنیا دور سرم می‌چرخد. نگاه می‌کنم به تابوت، شبیه دمی‌ست که بالای آن کلاهی قرار دارد. به بابا نگاه می‌کنم.

می‌گوید: "دستاتو نگاه کن."

دست‌هایم شبیه دست‌های یک پسر بچه شده، رد تیغ بالا تا پایینش را گرفته است. پاهایم را نگاه می‌کنم که شبیه پاهای یک پسر بچه شده است. می‌گویم: "آآآ" و صدایم شبیه صدای یک پسر بچه شده است.

: "دروغ گفتیم! دیدی باز گول خوردی..."

دور تا دورم را سیم گرفته است. کنار مانیتور، پشت چند حلقه سیم، یک در سفید قرار دارد.

: "دیدی باز گول خوردی! دیدی باز گول خوردی..."

می‌زنم زیر گریه. خودم را می‌کوبانم به در. می‌شکند. همه چیز تاریک می‌شود. فقط می‌دوم. صدای پاهایم را می‌شنوم. از چند پله بالا می‌روم. ناگهان به یک در بزرگ می‌خورم که با ضربه باز می‌شود.

صدای خش‌دار و مصنوعی بابا را از پشت سر می‌شنوم: "تو این دنیا بدون من نمی‌تونی گلیم خودت رو از آب بیرون بکشی."

چشم‌هایم سیاهی می‌رود، می‌افتم. صدای واقعی مامان را می‌شنوم: "ول کن دیگه، چیکار داری بچه‌رو!" مزه‌ی خاک سرد می‌زند زیر زبانم.



بونوبو یا شامپانزه‌ی کوتوله گونه‌ای از شامپانزه است. نسل آن‌ها در معرض انقراض قرار دارد. بونوبوهای نر حالت ته‌جمی به‌خصوصی ندارند و برخلاف گونه‌های دیگر مانند شامپانزه‌های معمولی که درگیر نزاع‌های روزانه‌اند، فاقد دستگاه عضلانی قابل ملاحظه هستند. بونوبوها از آمیزش جنسی به‌عنوان سلام استفاده می‌کنند. آن‌ها به‌جز انسان‌ها تنها حیواناتی هستند که همه‌ی انواع آمیزش‌های جنسی در آن‌ها مشاهده می‌شود: آمیزش روبه‌رو مثل قیچی کردن و آلت‌مالی، بوسه‌ی زبانی، آمیزش دهانی، همجنس‌گرایی، دوجنس‌گرایی و آمیزش دسته‌جمعی. جامعه‌ی آن‌ها مادرسالار است و منزلت نرها با توجه به مادر آن‌ها تعیین می‌شود.



مزه‌ی خاک سرد می‌زند زیر زبانم. سردم است. آسمان مثل تلویزیونی که برفک داشته باشد دشت را سفیدپوش کرده است. حس کسی را دارم که یک کوه یخ رویش افتاده باشد. سرم را بالا می‌گیرم، همه‌جا پر است از تخت‌های تابوت‌مانندی که به آن‌ها چیزی شبیه سِرْم و کلی سیم وصل است. صدای خش‌دار و مصنوعی بابا در گوشم زنگ می‌خورد: "تو این دنیا بدون من نمی‌تونی گلیم خودت رو از آب بیرون بکشی." ماشین‌ی کنار هر تابوت قرار دارد. می‌دوم سمت یک ماشین، درش را باز می‌کنم. بوی گه و بوی خون می‌زند زیر دماغم. آژیر می‌کشد. فاصله می‌گیرم. ناخن‌هایم را روی می‌چم می‌کشم. صدای خش‌دار و مصنوعی بابا در گوشم زنگ می‌خورد: "تو این دنیا بدون من نمی‌تونی گلیم خودت رو از آب بیرون بکشی."

ماشین‌ها که با سیم‌های کلفت به تابوت‌ها وصلند، هر از گاهی از آن‌ها جدا می‌شوند، گه و خون را در مرکز میدان خالی می‌کنند، هفت‌بار دور میدان می‌چرخند و برمی‌گردند.

وسط میدان، دو مجسمه مقابل هم قرار دارند. یکی ردا به تن دارد، چهارزانو نشسته و کف دست‌هایش را به هم چسبانده است. دیگری مردی‌ست که ایستاده و صورتی پر از ریش فر دارد.

زیر مجسمه‌ها نوشته‌ای چشمک می‌زند و رنگ عوض می‌کند: "ای مهمان، تو در این‌جا شاد و خرم خواهی زیست زیرا در این‌جا سعادت خیر اعلاست." نگاه می‌کنم به تخت سنگ کنار میدان که رویش نوشته: "بلوار اپیکور" به تخته‌سنگ دست می‌کشم و خودم را بهش می‌چسبانم. سرم گیج می‌رود، ماشین‌ها در فلکه‌ی مغزم ویراژ می‌دهند. آسمان برفک می‌زند.

: "ترسیدی؟"

بابا قدم‌زن از کنارم می‌گذرد. می‌خواهم بگویم "نه!" اما نمی‌توانم. روبروم خم می‌شود، دستش را می‌کشد به حفره‌ی اگزوزمانند لای پام: "پس تو هم قراره بری بهشت!"

برفک آسمان روی صورتش افتاده است. جرئت پلک زدن ندارم. : "این تابوتارو می‌بینی که یه عالمه سیم و دست‌گاه بهشون وصله؟ همه‌ی اینا رفتن بهشت. این تصمیمی بوده که بشریت گرفته. نمی‌دونم چجوری بهت توضیح بدم. می‌خوای باهم فیلم ببینیم؟" دستم را می‌گیرد و مرا روی خاک سرد می‌خواباند. با هم به آسمان نگاه می‌کنیم. ناخن‌هایم را می‌کشم روی دستم. می‌خواهم دستم را داخل پیراهنش کنم اما نمی‌توانم.



آغاز بشریت:

گوزن‌ها از برکه آب می‌خورند و نگاه می‌کنند به چند شامپانزه که آن‌جا، کنار مشتی میوه خوابیده‌اند. یکی از شامپانزه‌ها به آرامی چشم باز می‌کند، میوه‌ای برمی‌دارد و گازی می‌زند. خمیازه می‌کشد. همین‌که به روبرو نگاه می‌کند، چشم‌هایش گرد می‌شود، چندبار پلک می‌زند. جیغ می‌کشد و بقیه را بیدار می‌کند. گوزن‌ها پراکنده می‌شوند. یک تخته‌سنگ بیگانه مقابلشان سبز

شده‌است. همگی با ترس و لرز نزدیک می‌شوند. بهش دست می‌کشند و خود را به آن می‌چسبانند. سرشان را بالا می‌گیرند و به خورشید نگاه می‌کنند. کمی بعد از تماشای خورشید، زبانشان را وارد دهان هم می‌کنند. یک شامپانزه کنار اسکلت گوزنی مرده نشسته است، یک استخوان را در دست گرفته و برانداز می‌کند. ناگهان شروع می‌کند با همان استخوان، همه‌ی اسکلت را تکه‌تکه کردن و برای هر شامپانزه استخوانی پرت می‌کنند. خورشید که غروب می‌کند، گوزنی را با استخوان شکار می‌کنند. کنار لاشه‌اش هیزم‌ها را روی هم می‌ریزند، با دو تکه‌سنگ آتش درست می‌کنند. گوشت را کباب می‌کنند و می‌خورند. شب که می‌شود، خود را به هم می‌چسبانند و گروهی آمیزش می‌کنند.

خودش را به شامپانزه می‌چسباند. تنشان می‌لرزد. شامپانزه نفس نفس می‌زند. از هم جدا می‌شوند. بابا لخت می‌آید سمت دوربین. آن را در دستش می‌گیرد، زوم می‌کند روی واژن شامپانزه، قطرات منی آرام‌آرام می‌ریزند بیرون. می‌گوزد و خون از مقعدش می‌جهد روی لنز، بخار می‌کند. آسمان دوباره برفک می‌شود.



بابا دستش را داخل پیراهنم می‌کند و با صدای خش‌دار و مصنوعی‌اش می‌گوید: "نترس. می‌دونی، همیشه یه خدایی بوده که راه رو به شما نشون داده. خدایی که یهویی آدم رو انداخت رو زمین و بعد بیخیالش شد، نه! بیخیال نشد، بهش یاد داد چجوری مثل خودش خدا بشه...

"اون آدم ذره ذره رشد کرد، گوشت‌خوار شد، مغزش شکل گرفت، تمدن ساخت، و تونست هوش مصنوعی خلق کنه. و این یعنی خدا شدن!

"به آدما یاد داد چجوری برای خودشون بهشت خلق کنن. آدم‌ها ذات و فلسفه‌شون همینه، دنبال یه بهشت موعود بودن. و ساختن بهشت اصلاً سخت نبود، بهشت یعنی هورمون دوپامین، سروتونین، اکسی‌توسین و اندروفین... آدما فهمیدین بهشت موعود چیزی جز این نیست. اونا خدا شده بودن، اونا به بنده‌هاشون که هوش‌های مصنوعی بودن کنترل زمین و طبیعت رو یاد دادن.

به بنده‌هاشون پرستاری و زنده‌نگه داشتن تن اون‌هارو توی تابوت یاد دادن. و بهشون یاد دادن چجوری با سرم بهشون لذت تزریق کنه.

یک لحظه مکث، می‌ایستد و در چشم‌هایم نگاه می‌کند. لبخند می‌زند: "همه‌ی این‌ها آزمایش یه خدای بزرگ‌تر بود، خدایی که انسان بنده و موش آزمایشگاهیش روی زمین بود. اما ترسید، از این‌که این بنده جای خودش رو بگیره. چون خدا از روح و خون خودش به سیاره زمین و شامپانزه‌ها دمیده بود!! به این فکر نکن که چرا خدا برای خودش بهشت خلق نکرد. شاید بهشت اون همینه! و حالا، تو هم مثل همه‌ی ممنوع‌هات به بهشت ابدی خواهی رفت!"

دستش را دور آرنجم حلقه می‌کند. من را داخل تابوتی سرد می‌خواباند. یک ماشین به تابوت وصل می‌شود. به مجسه‌ها نگاه می‌کنم و تخته‌سنگی که رویش نوشته: "بلوار اپیکور"

بابا مشتی سیم و سرم به حفره‌ی لای پام وصل می‌کند. پلک می‌زنم، بابا چشم‌هایش عوض می‌شود. پلک می‌زنم، بابا بینی و دهانش عوض می‌شود. پلک می‌زنم، بابا جمجمه‌اش عوض می‌شود. فریاد نمی‌زنم، می‌خندم و کیف می‌کنم. به آسمان نگاه می‌کنم که برفک است. مزه‌ی پستان مامان می‌آید زیر زبانم و لالایی‌اش در گوشم می‌پیچد.

کپی

مثل همیشه با لاله روی تخت دراز کشیده بودم که ناگهان فیلم مراسم ازدواجمان را روی صفحه ظاهر کرد. گفت: "مینا یادته باورمون نمی شد بالاخره تونستیم بدون ترس باهم ازدواج کنیم؟"

گفتم: "این جا چقدر دوست داشتیم مامانم پیشم باشه!"

زل زده بودم به گذشته ی خودم: "تکنولوژی همه چیزو عوض می کنه لاله... لاله دست هایش را زیر چانه اش گذاشت و زل زد توی چشم هایم: "تو نمی ترسی؟ از این که این جایی که هستیم و این حس ها واقعی نباشه؟"

گفتم: "من که از همین حالا به همه چیز شک دارم، حس می کنم همه ی این لحظاتو قبلاً زندگی کردیم، انگار مصنوعی بازسازی شده، یا مثلاً یه شخصیت توی یه بازی هستیم، که هی می بازه و از اوّل شروع می کنه... ولی لاله، هرچی باشه، مهم اینه که ما دیگه نمی میریم، قراره تا آخر عمر با هم باشیم."

فیلم را عقب زد و از اوّل پخش کرد: "ولی من عاشق تکنولوژیم، دوست دارم زودتر بمیرم تا روی نرم افزار زنده م کنن. باورت می شه بدون هیچ غمی دارن توی بهشت زندگی می کنن؟ مصنوعی بودنش اهمیتی داره؟ مهم حسه، حس!"

گفتم: "ولی من می خوام همه چی همین جوری بمونه، همه چی! از این که مصنوعی بشم می ترسم. تازه، ما هم که بهمون بد نمی گذره، همه دارن می رن تو نرم افزار. کسی تو این دنیا بچه نمیاره، جمعیت کم شده، نمی بینی چقدر راحت همه چیزو می تونیم بخریم؟ دیگه این دنیا و همه چیزش واسه ی ماست!"

لاله خودش را انداخت رویم. نگاه کردم به زیر گردن و برآمدگی پستان هایش، گفت: "مهم حسه، حس!"

لاله بعد هر سکس با همان لبخند همیشگی می گفت: "مینا می دونی اونایی که تو نرم افزارن می تونن ۲۴ ساعت لذت سکسو حس کنن؟ فقط با یه کلیک!"

من جوری نگاهش می‌کردم که یعنی هیچ‌چیز نمی‌تواند به اندازه‌ی سکس واقعی با او لذت‌بخش باشد، او مثل این‌که نگاه‌هایم را می‌فهمید، زل می‌زد توی چشم‌هایم و می‌گفت: "یعنی واقعاً ته دلت نمی‌خوای جای اونا باشی؟" من یا جوابش را نمی‌دادم یا می‌گفتم: "از کجا معلوم اگه کامپیوتری شدیم یهو خاموشمون نکنن؟ از کجا معلوم کنترل دنیامون دست خودمون باشه؟ تازه من از چیزای مصنوعی متنفرم، فکرشو کن همه‌ی حسات، حتی جایی که توش هستی مصنوعی باشه. نه، نمی‌خوام، حسادتم هم نمی‌شه! من می‌خوام همه‌چی همین‌جوری بمونه."

تا این‌که یک‌روز بالاخره اعتراف کردم: "آره، حسادتم می‌شه بهشون گاهی اوقات! اما که چی؟ یعنی خودکشی کنیم که روی نرم‌افزار اجرامون کنن؟!" فردای آن روز، وقتی پشت میز کارم نشسته بودم، پیام لاله در عینکم ظاهر شد. تمامی تمرکز من را به هم زد. شغل من ایده‌نویسی بود، شغل اکثر آدم‌ها این بود. هشت ساعت پشت میز کار می‌نشستیم و برای پیدا کردن طرح‌های تازه فکر می‌کردیم. زمین آن موقع نیازی به کارگر نداشت. بعد پیام دیگر نتوانستم فکر کنم. لاله نوشته بود: "مثل اینکه حسادت فقط دغدغه‌ی من و تو نیست، منظره تلویزیونی ببین!"

برنامه منظره‌ی تلویزیونی را توی عینک پلای کردم، منظره بین نمایندگان دین و نمایندگان دولت بود. نمایندگان دین می‌خواستند کامپیوترها شبیه‌ساز دنیای بعد از مرگ طبق قرآن باشند. نمایندگان دولت می‌خواستند همان روال سابق ادامه پیدا کند. همه‌چیز بستگی داشت به نتایج رای‌گیری. ناگهان دو گزینه روی صفحه‌ام ظاهر شد:

۱- مایل هستم دنیای داخل کامپیوتر کاملاً آزادانه و بر مبنای خواست آدم‌ها باشد.

۲- مایل هستم دنیای داخل کامپیوتر بر مبنای قرآن باشد.

۳۰ ثانیه‌ی بعد رای‌گیری تمام شد. دین‌دارها رای آوردند. کارشناس‌ها گفتند دلیل اصلی آن نه اعتقادات، بلکه حسادت ما به کامپیوترها بوده است. کمی بعد حکومت هم دست مذهبی‌ها افتاد. من و لاله تحت تعقیب قرار گرفتیم. برایمان حکم اعدام صادر کرده بودند. داخل هتل‌ها و در شهرهای مختلف آواره

بودیم. لاله دیگر بعد سکس آن جمله را نمی‌گفت. فقط نوازشم می‌کرد و لبخند همیشگی‌اش را داشت. پستان‌های قهوه‌ای سوخته‌اش را تماشا می‌کردم. گفت: "مینا هرگز نباید بمیریم!"

جمله‌اش که تمام شد کسی با لگد در را باز کرد، پلیس‌ها ریختند داخل خانه. ما را روی تخت دیدند، لخت و در بغل هم. ما را به رگبار گلوله بستند. پلیس‌ها بعد تماشای جسد خون‌آلود ما غش کردند. برای اولین بار بود که در عمرشان خون می‌دیدند.



خبری از جهنم و آتش و این حرف‌ها نبود. قبل از آن که قانونش به تصویب برسد، اصلاحیه‌ای تازه را در مجلس برای رای‌گیری گذاشتند. قرار شد به‌جای جهنم مصنوعی، یک اردوگاه کار اجباری ساخته شود. تمامی زن‌هایی که روی زمین لژیون بودند، بعد از مرگ تبدیل می‌شدند به کارگرهایی داخل نرم‌افزار عینک که از آن‌ها کار اجباری کشیده می‌شود.

روز اولی که وارد اردوگاه شدیم، به ما گفتند که اگر در زندگی تازه‌مان گناه نکنیم و وظایفمان را انجام دهیم، بعد از گذراندن ۱۰۰ سال، یعنی ۳۶۵۰۰ روز، با استفاده از الگویی که از مغز ما دارند، ما را در یک زندگی تازه متولد خواهند کرد و هیچ‌چیز یادمان نخواهد ماند. اما زندگی‌ای مصنوعی و در نرم‌افزار. برای آن که چالش سخت‌تر باشد، همه با معشوقه‌هایمان هم‌اردوگاهی هستیم. این یعنی لاله با من در یک اردوگاه است و من حق ندارم به او دست بزنم و اگر دست بزنم باید بعد از این ۱۰۰ سال هم هرروز، جز مدت زمان محدودی را که حق خوابیدن دارم به کار اجباری حوصله‌سربری که بگذرانم که نه فقط حوصله سر بر است بلکه همه‌ی وجودم را پر از حسادت می‌کند.

هر روز صبح با یک سوره‌ی قرآن از خواب بیدار می‌شویم. بعد از این که بیدار شدیم، باید صاف بایستیم وسط اتاقک و تک‌تک جملاتی را که در بلندگو گفته می‌شود تکرار کنیم:

"بگو به خدای صبح پناه می‌برم/ از شر آنچه آفریده‌است/ و از شر تاریکی وقتی همه‌جا را می‌گیرد/ و از شر زنانی که در گره‌ها می‌دمند/ و از شر حسود، آن‌گاه که حسودی می‌کند..."

بعد از آن که جملات را می‌خوانم در اتاقک به روی دشت باز می‌شود. بیرون می‌روم. نگاه می‌کنم به آسمان. به شکل چشم‌های یک دختر است. زن‌های شیفت قبل هنوز پشت تلسکوپ‌هایشان هستند. وظیفه‌شان نگاه دقیق به حرکت مردمک‌های زنی‌ست که صاحب عینک است، کاری شبیه لب‌خوانی تا متوجه بشوند می‌خواهد چه کار کند، پیام‌هایش را چک کند، تلویزیون ببیند یا هر کار دیگر. نمی‌دانم چرا یاد مادرم می‌افتم، او هیچ‌وقت عینک نداشت. جز چند عکس از او هیچ چیز ندیده‌ام. عکس‌هایی که از خودش وقت شیر دادن به من سلفی گرفته بود. مادرم در تمامی آن عکس‌ها می‌خندید و من پستان‌های قهوه‌ای سوخته‌اش را مک می‌زدم. مادرم همان سال‌ها، یک‌روز من را در کالسکه نشاند و برای خرید شیر درحال رفتن به داروخانه بوده است. ناگهان یک ماشین به او می‌کوبد. من کمی جلوتر از جنازه‌ی او در کالسکه بوده‌ام. راننده‌ی مرد مشغول پیام دادن با موبایلش بود و مادرم را ندید. اگر عینک‌های هوشمند یک سال زودتر اختراع می‌شدند و جای موبایل را می‌گرفتند مادرم نمی‌مرد و چون معلوم نبود پدرم کیست یتیم و تنها نمی‌شدم.

کنار تلسکوپ‌ها چندین میز کامپیوتر قرار دارد، آن‌ها وظیفه‌ی تایپ پیام‌ها را دارند. زن‌هایی که پشت تلسکوپ هستند، بعد از فهمیدن حرکت مردمک‌ها، پیام‌ها را با صدای بلند می‌خوانند. آن‌هایی که پشت کامپیوتر هستند فوری آن‌ها را تایپ می‌کنند و ارسال می‌کنند به مخاطب. هرگز نفهمیدم چرا کاری که دو نفر به تنهایی از پس آن برمی‌آیند باید به وسیله‌ی ده‌ها نفر جاداجدا انجام شود. شاید برای کاهش خطا باشد.

صدایی از داخل بلندگو می‌گوید تا پایان شیفت کاری تنها یک دقیقه مانده است. سمت راست و چپم را نگاه می‌کنم، همه از اتاقک‌هایشان بیرون آمده‌اند. لاله هم آمده، چقدر زیباست. امروز روز آخری‌ست که او را می‌بینم. چقدر دلم می‌خواهد قید همه‌چیز را بزنم، به‌طرفش بدوم و همه‌جایش را ببوسم. لاله دیگر لب‌خند همیشگی‌اش را ندارد. همیشه چشم‌هایش سرخ است و زیرش تیره شده.

بلندگو اعلام می‌کند که شیفت تازه شروع به کار کند. می‌نشینم پشت میزم. میز لاله را به اجبار کنار من گذاشته‌اند. با این حال تنها زن‌هایی که تا به حال به هم دست نزده‌اند من و لاله هستیم. هر دو فردا آزاد می‌شویم. آماده‌ی تایپ می‌شوم. جرئت ندارم چشم‌هایم را بچرخانم به سمتش. اما می‌دانم دارد نگاهم می‌کند. زن‌ها از پشت تلسکوپ داد می‌زنند: "چی تخته خانوم؟"

ماتم می‌برد. مطمئنم همه مثل من ماتشان برده است. مگر صاحب عینک یک زن نبود؟ یعنی او هم مثل ماست؟ صدای تایپی از اطرافم نمی‌شنوم. چرا کسی این پیام را تایپ نمی‌کند؟ چرا خودم تایپ نمی‌کنم؟ صدای گریه‌ی لاله را می‌شنوم. یاد شیطنت‌هایم می‌افتم، وقتی حوصله‌ی کار و فکر کردن به ایده‌های تازه نداشتیم و یک‌دفعه به او این پیام را می‌دادم. او جواب می‌داد: "میای خونه می‌بینی!"

هنوز صدای کیبوردی درنیامده است. یعنی همه خاطراتی مثل ما دارند؟ نگاه می‌کنم به آسمان، یک جفت چشم پر از ذوق که منتظر هستند پیام ارسال شود و برای جواب هیجان دارند. به آن چشم‌ها حسادت می‌شود. مطمئنم همه حسادتشان شده است.

کسی از بلندگو اعلام می‌کند که ده ثانیه بیشتر وقت نداریم وگرنه به جرم حسادت ده سال به ماندگاری‌مان در این دنیا اضافه می‌شود. شروع به شمارش می‌کنم. پنج ثانیه می‌گذرد و هنوز صدای تایپی نیامده است. بلندگو شروع می‌کند به شمارش معکوس. پیام را تایپ می‌کنم و می‌فرستم. نفسی عمیق می‌کشم. کسی جز من چیزی تایپ نکرد. حتی لاله. برای آخرین بار نگاهش می‌کنم. او ده سال دیگر در این خراب‌شده خواهد ماند. نوک پستانش مثل همیشه از پشت پیراهن معلوم است.



روی تخت دراز می‌کشم. به روزشمار روی دیوار نگاه می‌کنم. روز اولی که به این‌جا آمدم روی آن نوشته بود "۳۶۵۰۰" و حالا نوشته "۱". دیگر لاله را نخواهم دید. دلم به‌خاطر همه‌چیز می‌گیرد. آیا واقعاً فردا دوباره متولد خواهم شد؟ چرا تا آخر عمرم در این دنیا نماندم؟ لاله در این ده سال چه‌کار خواهد

کرد؟ دیگر اهمیتی ندارد. لاله را فراموش خواهم کرد. فردا دوباره متولد خواهم شد و هیچ چیز یادم نخواهد ماند. چراغ را خاموش می‌کنم. بلندگوی اتاق مثل همیشه یک سوره از قرآن پخش می‌کند. چشم‌هایم را می‌بندم. صدای لاله در گوشم می‌پیچد: "مینا هرگز نباید بمیریم!"



پستان‌های قهوه‌ای سوخته‌ی مادرم را مک می‌زنم.



نوشت "چی تنته خانوم؟" پیام ارسال شد. منتظر پاسخ ماند. ناگهان یک هشدار قرمز روی صفحه آمد. کسی با لگد در را باز کرد، پلیس‌ها ریختند داخل خانه.



مثل همیشه با لاله روی تخت دراز کشیده بودم که ناگهان فیلم مراسم ازدواجمان را روی صفحه ظاهر کرد...

بدو مرضیه، بدو!

باد شال سرخش را می اندازد. دوباره آن را روی موهایش می کشد. یک ماشین از جلوی پایش می گذرد و مانتویش را خیس می کند. نگاه می کند به آن ور خیابان، دنبال ماشینی می گردد که نشان تاکسی داشته باشد. گوشی را از جیبش درمی آورد. ساعت هفت صبح است. باد آستینش را بالا می کشد، روی دستش جای خاموش کردن سیگار است. قطره های باران آرام آرام صفحه ی گوشی را پر می کنند. هفت میس کال دارد. اس ام اس هایش را چک می کند:

"مرضیه کجایی سر صبحی؟ فکر نمی کردم انقدر بهت بربخوره... باور کن از عصبانیت یه غلطی کردم. من از کجا می دونستم اون عموته، تشخیص ندادم... فکر کردم سوار ماشین غریبه شدی."

"مرضیه بچه مدرسه نمی ره، بهونه تو می گیره."

"مرضیه؟ خوبی؟"

باران شدیدتر می شود. یک تاکسی جلوی پایش می ایستد. صندلی جلو خالی است ولی او پشت می نشیند و می چسبد به در. ماشین کمی جلوتر نگاه می دارد. یک دختر بچه با لباس مدرسه روی صندلی جلویی می نشیند. ماشین راه می افتد. از پشت شیشه به درخت های کاج نگاه می کند که یکی یکی می پرند و جای خود را به بعدی می دهند. ماشین دوباره نگاه می دارد. پیاده می شود و بعد از سوار شدن آخرین مسافر، دوباره خودش را می چسباند به در. باران به سقف ماشین می کوبد. نگاه می کند به چهره ی راننده. سری طاس دارد و صورتش پر از ریش است. قطره های عرق می نشیند روی پیشانی اش. دو اسکناس از کیفش درمی آورد و می دهد به راننده. دست هایش می لرزد.

: "خانم شما کجا پیاده می شین؟"

لرزش دست هایش بیشتر می شود. دهانش باز می شود اما حرفی در نمی آید.

: "خانم؟"

- "می خوام برم خونه. می خوام برم خونه."

سرش را می گذارد روی زانوهایش. شانهایش می لرزد: "منو ببرین خونه مون..."



: "مرضیه، باباجون پاشو... مدرسه ت دیر شد."

خمیازه می کشد. از پشت پنجره ای اتاق صدای باد می آید. بیرون پتو سرد است. نمی خواهد پتو را کنار بزند.

: "پاشو ساعت هفت شد!"

از قبل لباس مدرسه اش را پوشیده است. کیفش را از گوشه ای اتاق برمی دارد. مامان و بابا در آشپزخانه نان و پنیر می خورند.

: "قبل رفتن بیا یه لقمه بخور."

توجهی نمی کند. از پنجره به حیاط و بند لباس نگاه می کند. مقنعه ی سفیدش در باد تکان می خورد. کیفش را از یک طرف آویزان می کند و می رود به حیاط. باد به صورتش می خورد و لای موهایش می پیچد. زیر بند، روی نوک پا می ایستد، سر انگشتش مقنعه را لمس می کند. آن قدر تنش را کش می دهد تا بالاخره موفق می شود. اما همین که می خواهد مقنعه را سرش کند باد آن را می برد. مقنعه از بالای در رد می شود. می خواهد بزند زیر گریه اما نمی خواهد بابا بفهمد. فوری در را باز می کند و می رود به کوچه. دنبال مقنعه می دود که وسط کوچه پرواز می کند. یک پیرمرد درحالی که دو نان دستش دارد به او نگاه می کند و لبخند می زند. وقتی از کنارش رد می شود بوی نان می زند زیر دماغش. هرکار می کند دستش به مقنعه نمی رسد. باران نهم می بارد. قطره های سرد می نشینند روی گونه هایش. مقنعه پرواز می کند و می رود آن طرف خیابان. همین که می خواهد از خیابان رد بشود، بوق یک ماشین در گوشش می پیچد. ماشین از جلویش رد می شود. راننده دادی می زند اما او نمی فهمد چه می گوید. نگاهی به چپ می کند و بعد به راست، می دود به آن ور خیابان. مقنعه یک جا ثابت مانده و فقط این طرف و آن طرف می شود. بالاخره بهش می رسد. روی نوک پا می ایستد، گوشه ی مقنعه را لمس می کند. ناگهان بادی تند می وزد و

مقنه می‌رود. چند پسر بچه که کیف مدرسه روی دوششان دارند به او می‌خندند. مقنه وارد یک کوچه می‌شود. قطره‌های اشک دهانش را شور می‌کند. دنبال مقنه می‌دود. باران شدیدتر می‌شود. صدای بابا در گوشش می‌پیچد: "بدو مرضیه بدو."

وارد کوچه می‌شود. زن‌ها و مردهایی که در صف نانوايي ايستاده‌اند برمی‌گردند و او را تماشا می‌کنند و لبخند می‌زنند. شش‌هایش درد می‌کند، دندان‌هایش یخ کرده‌اند. کوچه به یک بلوار منتهی می‌شود. از بلوار وارد یک خیابان می‌شود، بعد یک کوچه در سمت چپ، از یک خرابه وارد یک کوچه‌ی دیگر می‌شود. مقنه به شاخه‌ی یک درخت کاج گیر می‌کند. مقنه مثل یک پرچم سفید تکان می‌خورد. صدای بابا در گوشش می‌پیچد: "بدو مرضیه بدو."

زیر سایه‌ی کاج به زمین می‌افتد، نفسش بالا نمی‌آید. به دیوار تکیه می‌دهد، سرش را روی کیفش می‌گذارد. همین‌که چشم‌هایش گرم می‌شود، سنگینی یک دست مردانه را روی سرش حس می‌کند: "عمو جون، خوبی؟ این‌جا چیکار می‌کنی سر صبحی، اونم زیر بارون!"

به آرامی چشم‌هایش را باز می‌کند. نگاه می‌کند به سر طاس مرد و ریش‌های بلندش. با انگشت به شاخه‌ی کاج اشاره می‌کند، با بغض می‌گوید: "مقنهم اونجا گیر کرده..."

سرش را بالا می‌گیرد اما مقنه نیست. می‌زند زیر گریه. مرد یک نخ سیگار می‌گذارد روی لب‌هایش: "حالا گریه نکن، من راننده سرویسم، هرجا بخوای بری می‌رسونمت."

نگاه می‌کند به پرایدی که نشان تاکسی دارد. خودش را می‌اندازد در بغل مرد: "منو ببر خونه‌مون... منو ببر خونه‌مون..."

همین‌که سوار ماشین می‌شوند مرد دستش را روی پای دختر می‌گذارد: "اسمت چی بود؟"

باران به سقف ماشین می‌کوبد. دختر کیفش را محکم بغل می‌گیرد: "مرضیه." صدای بابا در گوشش می‌پیچد: "سوار ماشین غریبه نشو."

مرد دود سیگار را به سمت دختر بیرون می‌دهد: "مرضیه جون، تا ده بشمري رسوندمت خونه‌تون. بشمر."

دختر همان جور مرد را نگاه می کند: "چرا؟"
 مرد یک سیلی می خواباند زیر گوش دختر: "گفتم بشمر!"
 همین که به ده می رسد ماشین داخل خرابه متوقف می شود. گریه ی دختر شدیدتر می شود. صدای بابا در گوشش می پیچد: "سوار ماشین غریبه نشو."
 یک چنگ روی صورت مرد می کشد. مرد دستش را روی زخم می گذارد و بعد آن را جلوی صورتش می گیرد. همین که قطره های خون را می بیند، چند سیلی پشت سر هم به دختر می زند و سیگار را روی دستش خاموش می کند. دهان دختر را به زور باز می کند و یک پارچه ی سرخ در آن می گذارد. باران به سقف ماشین می کوبد. صدای بابا در گوشش می پیچد: "سوار ماشین غریبه نشو."



- "آقا سر همین کوچه دست راست پیاده می شم."
 : "خانم مطمئنی کمک نمی خوای؟"
 - "پیاده می شم."
 باد شال سرخش را می اندازد. توجهی نمی کند. بوی نان می زند زیر دماغش. نگاه می کند به نانوايي سر کوچه. بی اعتنا به صف، از لای مردها می گذرد و دو نان بربری می خرد. همه ی زن ها برمی گردند و به او که شالش افتاده است نگاه می کنند. وارد مغازه ی کنار نانوايي می شود و پنیر می خرد. سر کوچه، به سمت خیابان می ایستد. باد به صورتش می خورد و لای موهایش می پیچد. گوشی اش زنگ می خورد، شوهرش است. فوری کلید را از کیفش درمی آورد و مشما و نان به دست، به سمت خانه می دود. صدای بابا در گوشش می پیچد: "بدو مرضیه بدو."

همین که کلید می اندازد و وارد حیاط می شود، مقنعه ی سفیدی را می بیند که روی بند در باد تکان می خورد. دختری در خانه را باز می کند، لباس مدرسه تنش کرده است و از بالای ایوان می دود به سمت او: "مامان کجا بودی؟ مدرسه م خیلی دیر شد."

سر دختر را روی سینه اش فشار می دهد. شوهرش را می بیند که پرده را کنار زده و آن دو را نگاه می کند.

محکم‌تر، ساد!

سپهر خلیلی

پیشانی دختر را می‌بوسد: "امروز نمی‌خواه بری مدرسه، بریم صبحانه بخوریم."

تابلوی کوچک آبی

سبز هستم، زرد می شوم، پژو پارس و تاکسی پشت سرش می خواهند از کنارم رد بشوند که ناگهان قرمز می شوم. صدای بوق ماشین ها در مغزم می پیچد. پشت چراغ قرمز منتظرم. نگاه می کنم به مجسمه ی آرش کمان گیر که بالای کوه است، سیگار می کشم و فکر می کنم اگر به جای کمان هفت تیر داشت چه شکلی می شد. حتماً تا شب باران می گیرد. صدای بوق ماشین ها در مغزم می پیچد.

در پیاده رو دختری با ساپورت و مانتو جلوباز موبایل به دست حرف می زند. خاکستر سیگار می ریزد روی لباسم. دختر گردن می کشد به ماشین ها، کمی که نگاهش را اینور آنور می دواند، به گوشی چیزی شبیه "آهان، دیدمت!" می گوید و مثل گربه بین ماشین ها می دود و می پرد در پژو پارس که جلوی من است. همین که چراغ سبز می شود و می خواهم گاز بدهم یک پیرمرد از بین بوق و فحش ماشین ها کله اش را می چسباند به شیشه و بعد می پرد داخل: "آقا تو رو به ناموست قسم بگاز پشت اون پژو پارسه!"

سیگار را پرت می کنم بیرون: "هووش! حاجی فیلم میلیم زیاد می بینی؟"

- "جَوون بگاز، تو رو جان ناموست بگاز مسئله ناموسیه."

: "من بی ناموسم حاجی! نندازی مارو تو دردسر."

- "فقل فرمون تو ماشینت داری؟"

: "هووو، حاجی مستیا!! مٹ این که تا کار دستمون ندی بیخیال نمی شی، پیاده شو چون بجهت حوصله دردسر ندارم."

- "لامصب الان بحث بجهم در میونه. هرچی بخوای بهت می دم. انقدر بهت می دم که اصلاً دیگه سمت تاکسی رونی نیای، فقط پشت اون سگ بهایی بگاز!"

این را که می شنوم یک سیگار می نشانم روی لبهام: "سگ خور حاجی، شانس آوردی به اخلاقیات معتقد نیستم، از وقتی هم که همه چی شبیه فیلم می شه خوشم میاد..."

همان جور که به جلو زل زده می پرد میان حرفم: "قفل فرمون داری؟"
: "اون که سهله عمو، هفت تیرم دارم تو داشبورد، حالا فعلاً از داشبورد فندکو وردار سیگارمو آتیش کن ببینیم چی می شه..."



من کوچهای طولانی در سنگسرم، معروف به: "کوچه ی بهایی ها"
من یک دیوار در انتهای کوچه ام که روش با اسپری نوشته اند: "بهایه از شهر ما گم شو بیرون"

من یک تابلوی کوچک آبی رنگم که قطرات باران به آرامی ازم سر می خورند.
نور یک ماشین می افتد بهم، از پشت برف پاک کن دو جفت چشم اسمم را می خوانند: "کوچه ی شهید نواب-۵۷"

من لبهای فاطمه ام که به آرامی باز می شوم: "نادر این جا مگه نزدیک خونه تون نیست؟ یه وقت کسی..." بسته می شوم.

من قلب فاطمه ام که تند می زنم، من لبهای فاطمه ام که باز می شوم: "دوست دارم..."

من ران فاطمه هستم، که گرمای یک دست مردانه را از روی ساپورت حس می کنم. من دل فاطمه ام که انگار یک پروانه داخلم پرواز می کند اما یک باره زهره ترک می شوم.

من یک گربه ی سیاهم که از بالای دیوار می پریم روی شیشه ی ماشین.



سبز هستم، زرد می شوم، پژو پارس و تاکسی پشت سرش می خواهند از کنارم رد بشوند که ناگهان قرمز می شوم.

ذوق مرگم، می گم: "من دارم می بینمت، بیا، ماشین زیر چراغ قرمزه."

بعد یه هفته بالاخره تونسست بیاد. هفته پیش وقتی باباش فهمید هنوز باهام می‌گرده نمی‌داشت بیاد بیرون. تخم بابام نیستم اگه بذارم برگرده تو اون سگ‌دونی. اصلاً خوب شد که از چند ماه پیش به مامان بابا معرفیش کردم. مشکل اون جا بود که مامان بابای ساده‌ی من فکر کردن خانواده‌اش اوین مایندن حاضر می‌شن دخترشونو به یه بهایی بدن. اونم چه بهایی‌ای؟ منی که همون ترم اول وقتی فهمیدن خانواده‌م بهاییین از دانشگاه اخراجم کردن، هرچی بهشون گفتم مامان بابام چه ربطی به من دارن؟ من که مسلمونم! اینم شناسنامه، تو کتسون نرفت که نرفت، گفتن قانون ایران همینه! خوبی همون یه ترم این بود که فاطمه رو پیدا کردم. چندبار مامان بابا رو دیده، باهاشون اوکیه. امشب رسماً میگم بیاد خونه ما زندگی کنه. تازه، رسم و رسوم ما هم از بس باهامونه شناخته. قرمز هستم، زرد می‌شوم، همین که پژوپارس و تاکسی پشتش به‌عقب برمی‌گردند و ازم دور دور می‌شوند یک‌مرتبه سبز می‌شوم.

می‌گوید: "می‌دونی کجا می‌رن؟"

– "احتمالاً برن کوچه‌بهای‌ها."

بوی سیگاراش دارد خفهام می‌کند، اما باید تحمل کنم. گردن می‌کشم از پشت برای آخرین بار مجسمه آرش کمان‌گیر را می‌بینم.

جوانک می‌گوید: "حاجی قبول داری یه ایرانو یه آرش کمان‌گیرش؟"

می‌گویم: "امشب بارون می‌گیره..."

: "بارون دوست ندارم."

– "فاطمه عاشق بارونه!"

یک کام از سیگاراش می‌گیرد: "اسم دخترت فاطمه‌س؟"

– "آره"

: "فکر می‌کنی ارزش داره آدم بکشی؟ به من که ربطی نداره البته!!"

– "بحث ناموسه... یک ساله زندگیمونو کابوس کردن، اسممون افتاده سر زبونا

که دخترشونو دارن می‌دن به یه بهایی، سرمو نمی‌تونم بالا بگیرم."

خمیازه می‌کشد: "من که خدمتت عارض شدم، بی‌ناموسم در جریان این چیزا نیستم. ولی حاجی کله‌ت داغه!! به نظرم صبر کن."



من یک گربه‌ی سیاهم که از شیشه می‌پریم پایین و زل می‌زنم به داخل ماشین. دستاشو از رون و سینه‌م بر می‌دارم. حس بدی دارم، همه‌ش فکر می‌کنم اتفاق بدی قراره بیفته. بابا می‌گفت هروقت گربه سیاه دیدی بدون شیطون داره با خوشحالی نگات می‌کنه که داری از خط قرمزا رد می‌شی. دوباره دستاشو می‌ذاره رو پام. پس می‌کشم دستشو: "این کار گناهه نادر، مگه اون گربه رو ندیدی؟" بارون به شیشه می‌کوبه، مثل روز اوّل دانشگاه. به بابا و گربه‌سیاه و نوشته‌ی رو دیوار فکر می‌کنم و حسابی داغ می‌شم. نادر زل زده تو چشمام، قلبم می‌خواد از دهنم بزنه بیرون. خودم دستاشو می‌ذارم رو رانم دوباره، تا می‌خواد حرفی بزنه لب‌هاشو می‌بندم و دستمو می‌ذارم رو اونجاش که سفت سفت شده!



من یک گربه‌سیاهم که چشم‌هام برق می‌زند، دو جفت چشم از ماشینی که ته‌کوچه چراغش خاموش است مرا می‌بینند.
همه‌جا تاریک است، صداها را می‌شنوم:
: "جان هرکی دوس داری بیخیال شو حاجی، این کارا واس فیلماست، اونم فیلمای عهد دقینوس..."
- "مثل این که نمی‌فهمی جوون، ببین، برف‌پاک‌کنو بزن شیشه پاک شه... آها... حالا می‌تونی داخل اون ماشینو ببینی؟ آره یا نه؟"
: "آره حاجی، می‌بینم."
- "ازت می‌خوام که خوب نگاهش کنی! چون که دختر منه... چه احساسی داری؟"
: "احساس خاصی ندارم."
- "می‌دونی کی باهاش تو اون ماشینه؟ یه بهایی تو اون ماشین داره... داره... داره ترتیب دخترمو می‌ده! خیالت راحت شد؟ چه احساسی داری؟"
: "بازم احساس خاصی ندارم حاجی! بیخیال شو، ناموساً دوربین مخفی نبود؟!"
- "و من می‌خوام اون رو بکشم. چیز دیگه‌ای نیست... می‌خوام بکشمش، خب چی فکر می‌کنی؟ با توام، می‌گم چی فکر می‌کنی؟ باشه، جواب نده! مجبور نیستی به همه سوالا جواب بدی... می‌خواستم اون رو با قفل فرمون بکشم، اما

قرار شد با هفت تیر تو بکشمش، این جوری خیلی هم بهتره... تا حالا ندیدی یه هفت تیر با صورت یه بهایی چیکار می کنه؟ منم ندیدم... منظورم اینه طبیعتاً صورتش رو تیکه تیکه می کنه! حالا سوال اینه اگه اون بهایی بی ناموس باشه باهاش چیکار می کنه؟ اینم باید ببینی، لال شدی؟ می دونم که داری فکر می کنی که من یه مریض روانی ام یا یه آدم افراطی، فکر می کنی که من مریض روانی ام! آره؟ آره، می تونی همین جوری فقط سیگار بکشی، مجبور نیستی جواب بدی... من فقط برای سواری و تفنگ بهت پول می دم نه سوال جواب دادن."

همه جا تاریک است، من یک هفت تیر داخل داشبورد.



"نکن این جوری نادر. نادر مسخره بازی در نیار دیوونه، شوخی کردم!! من دلم شور می زنه نادر نکن، نادر... نا..."

همه جا تاریک است، من یک بسته ی کاندوم داخل داشبورد.



من یک گربه در زیر بارانم، برمی گردم به آلونکم پشت دیوار. صدای باران در مغزم می پیچد.

زندگی دیگران

مانی چرا از وقتی رفتی زندان عوض شدی همه‌ش تقصیر توی لعنتیه که من تو این سگ‌دونیم تلفنو قطع می‌کنم بالا میارم بیا شمعارو فوت کن که صدسال زنده باشی باید نقش بهتری انتخاب می‌کردم حاله از همه‌ی این کتابا و فیلمها به هم می‌خوره همه رو آتیش می‌زنم آره همه رو می‌ریزم تو صندوق عقب و پشت ماشین می‌برم تو یه خرابه آتیش می‌زنم **No Number Is Calling** جرمت چیه مرتیکه؟ این اراجیفو من ساختم؟ اگه این سن خودکشی نکنم می‌دونم دیگه نمی‌تونم وقتشه نه‌نم بارون می‌شینم رو شیشه زل می‌زنم به چراغ قرمز بازجوی لعنتی می‌دونم دروغ می‌گه می‌خواد منو از سمانه که اون بیرون منتظرمه ناامید کنه بالا میارم بوق ماشینا فحش آدما باید پامو رو گاز بذارم چشامو ببندم گاز بدم نه قبلش باید هارد و کتابارو آتیش بزنم شما فیلم‌سازین آره سمانه ولی عنوان مستندساز بیشتر می‌شینم رو کاری که من می‌کنم یعنی واقعاً سمانه همه‌چیزمو گفته کنار خرابه پیاده می‌شم کتابارو می‌ریزم بیرون عصبی مثل سگ می‌رم خونه نمی‌خوام ریختشو ببینم تولد ۲۵ سالگیت مبارک عزیز دلم بعد چندماهه که می‌خندم بازجو از کجا می‌دونه سمانه رو سینه‌ش تتوی ستاره داره دیگه مغزم داره ذوب می‌شه بالا میارم سمانه حتی به تو هم بخوام نخوام نمی‌تونم اعتماد کنم تنهام بشین همین‌جا رو میل رو کیک اولین عکس دو نفره‌مونه گریه‌م می‌گیره همه کتابا جلز ولز می‌سوزه همه خاطراتم و زندگی‌م بالا میارم نه‌نم بارون می‌شینم رو شیشه زل می‌زنم به چراغ قرمز سمانه اس‌ام‌اس داده باید برگردم خونه لعنتی من فقط ۲۵ سالمه و مُردم می‌ره آشپزخونه برمی‌گرده یه دستش رو گرفته پشتش نشون نمی‌ده می‌دونم کادوش سوپرایزه فوت کن زل زدم به عکس اگه یه چیز قشنگ تو دنیا وجود

داشته باشه تویی فوت کن دیگه لعنتی تلفن زنگ می خوره هارد فیلمامو می ذارم
زیر چرخ با ماشین از روش رد می شم تلفن زنگ می خوره

■

صدای بوق ماشین ها، صدای آژیر آمبولانس ها و صدای آژیر پلیس ها تا آسمان
می رسند، خورشید پایین می رود، شهر خاموش می شود، دوباره ستاره ها در آسمان
معلوم می شوند، چراغ ها روشن می شوند، صدای بوق می ماند، ماشین ها مثل
شبح در اتوبان ها می روند و می آیند. در یک پارک دختر و پسر بچه ای روی
چمن ها دراز کشیده و به آسمان نگاه می کنند. آن طرف تر، یک پسر و دختر
جوان روی نیمکت نشسته اند و سیگار می کشند. بقیه ی بچه ها گرم بازی اند.

: "تو هم مثل من از بازی هاشون بدت میاد؟"

- "نه، بازیم خوب نیست."

: "بازیت نمی دن؟"

- "نه."

: "مامانت دعواشون نمی کنه؟"

- "نه."

: "منم."

- "آسمونو نگاه، هر جا رو که نگاه کنی خود به خود یه ستاره میاد."

: "بعضی ستاره ها هم از قبل معلومن."

- "آره."

: "چرا گریه می کنی؟"

- "بازیم نمی دن. کتکم می زنن."

: "گریه نکن. اسمت چیه؟"

- "فرشته."

: "گریه نکن فرشته، راستی خیلی دمپایی قشنگی داری."

- "تو هم."

: "اون آقاهه مارو صدا می زنه؟"

■

از قنادی بیرون می‌آید. جعبه کیک را محکم در دو دستش گرفته و کنار خیابان ایستاده است. یک قطره‌ی باران می‌افتد روی گونه‌اش. مثل بچه‌ها آسمان را نگاه می‌کند.

"درست!"

شیشه را پایین داده است و بیرون را نگاه می‌کند. آدم‌ها را نگاه می‌کند. شمع‌ها را از کیفش در می‌آورد. نگاه می‌کند به شمع‌های ۲ و ۵. آدم‌ها را نگاه می‌کند. شهر را نگاه می‌کند. ماشین از جلوی یک سینما رد می‌شود. قطرات اشک را با آستین ماتنویش پاک می‌کند. صفحه‌ی گوشی را باز می‌کند. وارد پیامک‌ها می‌شود. دنبال اسم مانی می‌گردد که خیلی پایین رفته است. می‌نویسد: "امشب بیا خونه مانی جانم!"

■

می‌ره آشپزخونه برمی‌گرده یه دستش رو گرفته پشتش نشون نمی‌ده می‌دونم کادوش سوپرایزه حواسش به کیکه می‌رم آشپزخونه چاقو رو پشت دستم قایم می‌کنم بیا شمعارو فوت کن که صدسال زنده باشی مانی فوت کن دیگه اگه یه چیز قشنگ تو دنیا وجود داشته باشه تویی همین‌که سرشو خم کنه چاقو رو تو کتفش فرو می‌کنم فوت کن دیگه لعنتی تلفن زنگ می‌خوره چرا گریه می‌کنی سمانه نه نمی‌خواد پاشی

■

: "شما فیلم‌سازین؟"

– "آره سمانه، ولی عنوان مستندساز بیشتر می‌شینه رو کاری که من می‌کنم."

: "چطوری یعنی؟"

– "سوالتو یه بار دیگه بپرس بجا شما بگو تو! سر بالا! آها..."

: "تو فیلم‌سازی؟"

– "آره سمانه، ولی عنوان مستندساز بیشتر می‌شینه رو کاری که من می‌کنم!"

: "کثافت!"

– "آها، این شد. کلاً با من زیادی راحت باش. عادی نباش. فکر نکن چجوری باشی. سیگار می‌کشی؟ بیا اینم آتیش."

: "الهی اون دوتا بچه رو نگا چه دل و قلوهای می دن. دمپایاشونو!"

– "یاد بگیر!"

: "راستی برنامه تون... ببخشید برنامه ت برای آینده چیه?"

– "یه ایده دارم بدجور خفنه، مطمئنم حسابی می ترکونه! فقط می ترسم سرمو به باد بده."



ببین، سر بالا. آها، منو نگا کن. ببین، لهت می کنم. له می دونی یعنی چی؟ یعنی له! یعنی نفهمی چی شد که روانی شدی. فکر کردی هرگهی بخوای می تونی بخوری؟ فکر کردی از همه بالاتری؟ فکر کردی خاصی ريقونه؟ می بینی؟ کیرمم نیستی. چندشت می شه دارم می مالش به صورتت؟ حالت تهوع داری؟ اگه بمالم به صورت سمانه جونت چی؟ اگه مالیده باشم چی؟ معلومه که حالت بد می شه. ولی اگه از تتوش بگم که دیگه بالا میاری. آها. بالا بیار. تو هیچ گهی نیستی. هیچ گهی نیستی. تا آخر عمرت یادت بمونه.



: "چرا نمی فهمی آشغال؟ دیگه خسته شدم، می خوام به زندگی عادی داشته باشم. نمی خوام به آدما و شوهراشون با حسرت نگاه کنم."

– "مگه تو نبودی گفتی تو خاصی وقتی باهامی حوصله سر نمی ره؟ از اوّل تظاهر می کردی، توام یکی مثل بقیه!"

: "منم یکی مثل بقیه؟ کی تو این دو سال در بدر منتظرت بود؟ کی به هر رنجی تن داد و به روت نیاورد تا آزاد شی؟"

– "زر نزن بابا. مثل اینکه خودش باورش شده بی تقصیره. فکر کردی به من نمی گفتن؟ نه عزیز دلم! نه بدبخت. خرت می کردن. می گفتن نمی گیم. ولی گفتن برای اینکه جات نرم و گرم باشه مثل سیب زمینی فروختیم و هر غلطی دلت خواست کردی. همه شو گفتن..."

: "چرا مثل بختکی؟ چرا تموم نمی شی؟ چرا از دستت راحت نمی شم؟ چرا مثل یه کابوسی؟!"

– "فکر کردی اومدم ریخت نحس تو رو ببینم؟ اومدم کتابامو بردارم!"



پول تاکسی را حساب می‌کند و پیاده می‌شود. خودش را کیک به دست در آینه‌ی آسانسور تماشا می‌کند. حس می‌کند خیلی شکسته شده است. پشت چراغ قرمز متوقف می‌شود. گوشی‌اش را چک می‌کند. همین که اس‌ام‌اس را می‌خواند سردش می‌شود. زل زده است به قطرات باران روی شیشه. تمام تنش بوی خاکستر گرفته است. چراغ سبز می‌شود. ماشین‌های پشت سر بوق می‌زنند. به سمت خانه حرکت می‌کند.

کیک را روی میز آشپزخانه می‌گذارد. برمی‌گردد به هال. به مبل‌ها و تلویزیون نگاه می‌کند، به عکس کارگردان‌ها و پوستر فیلم‌هایی که روی دیوار چسبیده‌اند. همه چیز آن قدر خاک گرفته که هیچ‌چیز نمی‌شود مثل قبلش کرد. بعد از دو سال داشبورد را باز می‌کند. نگاه می‌کند به سی‌دی‌ها و اسم‌ها. هر اسم را که می‌خواند تنش یخ می‌کند. کیک تولد را آماده می‌کند. شمع‌ها را رویش می‌چیند. می‌نشیند پشت مبل دونفره و زل می‌زند به تلویزیون خاموش.



ماشین‌ها مثل شبح در اتوبان‌ها می‌روند و می‌آیند. در یک پارک دختر و پسر بچه‌ای روی چمن‌ها دراز کشیده‌اند و به آسمان نگاه می‌کنند. آن طرف‌تر، یک پسر و دختر جوان روی نیمکت نشسته‌اند و سیگار می‌کشند.

– "به نظرم همه چیز از عکاسی شروع می‌شه. همه چی به یه اندازه می‌تونه آدم رو بُکُشه. یه وقتی هست که دلت به حال همه چی می‌سوزه، یه دردی شبیه نوستالژی. با هر تصویر، با هر کلمه، با هر کلیشه می‌شه زارزار گریه کرد و رنج کشید. رنج این‌که یه روزی یه جایی... همین دیگه!"

: "وا! چرا رنج؟"

– "نکون نخور... خودشه!"

: "دیوونه! اصلاً خوب نیفتادم آخه."

- "مهم نیست. مهم اینه که پشت همه چی یه دنیاس. نوستالژی! اطرافتو نگاه کن، مثلاً همین دوتا بچه..."

از جایش پا می‌شود. دوربین به دست می‌دود سمت بچه‌ها.

- "نترس عمو کاریت ندارم که! ببین عکس بلدی بگیري؟ کاری هم نداره..."

عکس را باز می‌کند. با یک دستش سیگار را در دهن دختر گذاشته و با دست دیگر لپش را می‌کشد. دمپایی و انگشت بچه‌ها در پایین عکس افتاده است.

: "اولین عکس دو نفره!"

- "اولین عکس دو نفره‌ی من و مانی‌جانم..."

■

تلفن چندبار زنگ می‌خورد. کسی بر نمی‌دارد. می‌رود روی پیغام گیر: "مانی شنیدم چند ماهه آزاد شدی. نمی‌دونم چرا خبری ازت نیست. می‌گن خیلی رفتی تو خودت. می‌خواستم یه خبر خوب بهت بدم! ولی شرط داره، باید قبلش یه شیرینی مهمون کنی. خلاصه که دارم میام خونه‌ت."

عنوان داستان را از بین یکی از دویست و سی و هفت گزینه‌ی زیر انتخاب کنید:

(۱) درخشش

(۲) The Shining

(۳) تالو

بچه که بودید از آن کتاب‌ها داشتید که داخلش طرح نقاشی را کشیده بود و شما فقط می‌بایست رنگ‌هایش را پر می‌کردید؟ این داستان هم چیزی مشابه آن است. پله‌پله قصد داریم با کمک خود شما دوست عزیز یک قصه خلق کنیم، پس از همین الان خودتان را نویسنده بدانید.

هشدار: اگر تا یک روز بعد از پر کردن این داستان، و مهم‌تر از آن نشان دادن به دیگران، و مخصوصاً همسر عزیزتان (کف دست و انگشت هم حساب است) و فرزندتان (دست‌مال کاغذی هم حساب است) خودتان را به این شکل درنیاوردید، مثل آن شکل خواهید شد. چراکه آن شکل را که طلسم است دیده‌اید!



آن شکلی، رنگ نزنید!



این شکلی

لوکیشن کار یک هتل است، که درواقع همین صفحه را می‌توانید هتل فرض کنید و کاغذش را سوراخ‌سوراخ کنید تا پنجره بشود. در ادامه شما یکی از شخصیت‌ها هستید که نویسنده‌اید و به این هتل پناهنده می‌شوید تا روی مهم‌ترین اثر داستانی عمرتان کار کنید. ناگفته نماند که هتل به‌شدت سرد است و درجایی قرار گرفته که برف سفید پوشش کرده است. و این‌که... خب حقیقتش شما درواقع خدمتکار این هتل هستید برای یک دوره‌ی مشخص کوتاه که بهتان واگذار شده است. پس با یک تیر دوشانه زده‌اید! در پایان این زندگی سخت در هتل، شما با مهم‌ترین جایزه‌ی عمرتان مواجه می‌شوید. هم پول، و هم اثرتان. پس فرصت را از دست ندهید! با ما همراه باشید.

چند شخصیت لازمه‌ی داستان:

همسر تان

* درصورت موجود زنده نبودن شخصیت‌ها یا بی‌پاسخ بودن پرسش، می‌توانید جاهای مورد نظر را خالی بگذارید و در توضیحات اضافه بگویید که چیست و چجوری‌ست.

نام همسر رویایی‌تان را بنویسید:

قد همسر رویایی‌تان را بنویسید:

اندام همسر رویایی‌تان را توصیف کنید:

اخلاق جنسی و غیرجنسی همسر رویایی‌تان را بنویسید:

برجسته‌ترین و قابل توجه‌ترین عضو بدن همسر رویایی‌تان را بنویسید:

نقش همسر خود را به عنوان یک والد برای فرزندان توضیح دهید:

سایز آلت تناسلی خود را بنویسید:

سایز سینه‌ی خود/ دور باسن خود را به ترتیب بنویسید:

آیا تا به حال سابقه‌ی خودارضایی داشته‌اید؟ شرح دهید.

توضیحات اضافه:

فرزندتان

خوب به این فکر کنید که می‌خواستید چه گهی بشوید و نشدید

خوب به این فکر کنید که می‌خواستید چه گهی بشوید و نشدید

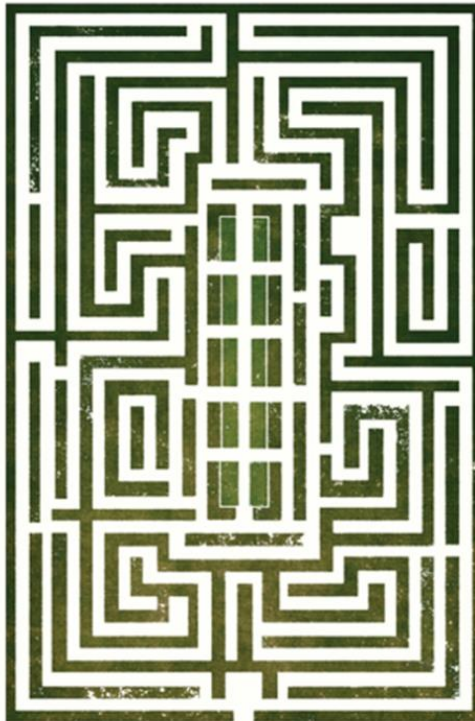
خوب به این فکر کنید که می‌خواستید چه گهی بشوید و نشدید
 حالا که خوب فکر کردید مشخصات فرزندتان را بنویسید:
 نام فرزندتان رویایی‌تان چیست؟
 جنسیت فرزند رویایی‌تان چیست؟
 علایق فرزند رویایی‌تان چیست؟
 مادرش را بیشتر دوست دارد یا تو را؟ (پاسخ‌نامه‌هایی که نوشته‌باشند "مادرت
 را" بررسی خواهند شد!)
 و از این حرف‌ها

دو دختر (دوست دخترهای فرزندتان)

* مگر دختر نمی‌تواند دوست دختر داشته باشد؟ (برای آن عزیزی که سوال
 کردند) ضمناً علاقه‌مندانی که می‌خواهند شخصیت دو دختر از پیش تعیین نشده
 باشد، می‌توانند با واریز مبلغی ناچیز به شماره حساب انتشارات دو دختر که
 دوست دارند را هرچور که دلشان می‌خواهد نقاشی کنند.



تبریک می‌گویم، شما بخش زیادی از کار را پشت سر گذاشتید. شخصیت‌ها خلق شدند، لوکیشن کار مشخص است. ماند روایت کار. اوّل از همه بگذارید روراست باشیم، شما دارید در ایران زندگی می‌کنید. حقیقت تلخ است اما یک عقده‌ای بیش نیستید (فرشته‌هایی درخشنده هم باشید عقده‌ای هستید!) و تقصیر خودتان هم نیست. به‌هرحال در روان‌شناسی هنر گفته شده است که هنر از عقده‌های بشری سرچشمه می‌گیرد. قطعاً یکی از بدبختی‌های شما انقلاب‌های شکست‌خورده‌ی تاریخی‌ست. روی این حساب برخلاف استفان کینگ و استنلی کوبریک که اتاق ۲۳۷ را اتاق اسرار آمیز درنظر گرفتند و هتل را نماد کشور آمریکا، ما هتل را نماد ایران درنظر می‌گیریم و یک اتاق ۵۷ در کار می‌گذاریم. ضمناً یکی دیگر از بدبختی‌های شما به عنوان یک هنرمند این است که در یک جامعه‌ی مدرنیته‌ی بحرانی زندگی می‌کنید که همه‌چیزش را از دِمه‌های غرب الگو گرفته. حتی همین هتل و همین صفحات که



هزارتویی که شاهد آن بودید بخشی از لوکیشن داستانتان است و در هتل جا دارد.

همین جای هتل توقف کنید. این جا اتاق نویسندگی شماست. حالا که همه چیز را سر جای خود نشاندید، تکلیفتان روشن شده است. باید شروع کنید به نوشتن. این شغل شماست. این دلیل زندگی شماست. و تنها چیزی ست که برایتان در این دنیا مانده. جدی باشید!

دستورالعمل: بنشینید پشت صندلی تان و جملاتی را که موجود است به دقت بازنویسی کنید.

دنیا را جدی گرفتن و بازی نکردن من را روانی می کند دنیا را
جدی گرفتن و بازی نکردن من را روانی می کند. دنیا را جدی
گرفتن و بازی نکردن من را روانی می کند دنیا را جدی گرفتن و
بازی نکردن من را روانی می کند دنیا را جدی گرفتن و بازی
نکردن من را روانی می کند، دنیا را جدی گرفتن و بازی نکردن
من را روانی می کند: "دنیا را"
"جدی گرفتن و بازی نکردن من را روانی می کند"

دنیا را جدی گ
رفتن و بازی نکردن
من را روانی
می کند دنیا را جدی گرفتن و بازی ن
کردن من را
روانی

می کند دنیا را

(۱) دنیا را جدی گرفتن

(۲) و بازی نکردن من را روانی می کند

(۳) دنیا را جدی گرفتن و بازی نکردن من را روانی می کند

(۴) دنیا را جدی گرفتن و بازی نکردن من را روانی می کند

(۵) دنیا را جدی گرفتن و بازی نکردن من را روانی می کند

(۶) دنیا را جدی گرفتن و بازی نکردن من را روانی می کند

اولین تجربه‌ی جنسی یک آدم چه چیزهایی می تواند داشته باشد؟ خوب فکر کن و آن روز را به یاد بیاور. اولین باری که در اوج هیجان و کنجکاوی بودی، اولین کسی که عاشقش شدی، همان کسی که دوستش داری. و به این فکر کن که او در همین لحظه که تو داری داستان می نویسی دارد به تو خیانت می کند. چه چیز هیجان زده‌ات می کند؟ فانتزیت چیست؟ فکر می کنی زیباترین زن در تاریخ سرزمینت که بوده است؟ و اساطیری ترین آن‌ها. آن را در اتاق ۵۷ قرار بده و باهاش عشق بازی کن. بعد از آن که کارت تمام شد به این فکر کن که چند میلیون آدم پشت در هستند و منتظر او. حالا با دقت، و با ذکر جزئیات اتاق ۵۷ هتل را طراحی کن. ضمناً آن زن نمی تواند همسرت یا معشوقه‌ای که با آن در رابطه‌ی قراردادی هستی باشد!

This image shows a full page of a document template designed for writing. It features approximately 28 evenly spaced horizontal black lines across the entire width of the page, providing a guide for text alignment and line length. The background is plain white, and there are no margins, headers, or footers present.

دنیا را جدی گرفتن و بازی نکردن من را روانی
می‌کند

دنیا را جدی گرفتن و بازی نکردن من را روانی
می‌کند

دنیا را

جدی گرفتن

و بازی نکردن

من را روانی دنیا را جدی گرفتن و بازی نکردن من را روانی دنیا را جدی
گرفتن و بازی نکردن من را روانی دنیا را جدی گرفتن و بازی نکردن من را
روانی دنیا را جدی گرفتن و بازی نکردن من را روانی
ما همه زندانی...

به این جای داستان که می‌رسی، همسرت می‌آید بالای سرت و فرزندت را که
دیوانه شده در آغوش گرفته است. کاغذهایت را ورق می‌زنی. از جملات
داستان متوجه می‌شوی فرزندت یکی از افرادی بوده که به اتاق ۵۷ رفته و با
پیرترین زن که روزی معشوقه‌ی تو بوده هم‌آغوشی کرده است. داستان را
مرور می‌کنی و یادت می‌آید برای این که چیزی به همسرت نگویدی او را دیوانه
و لال کردی.



فکر می‌کنید چه اتفاقی برای این دو دختر افتاده است؟

پیام‌های بازرگانی

چگونه ویزای آمریکا را بگیریم؟

آیا ویزای آمریکا به معنای اقامت آمریکاست؟

مدارک لازم برای ویزای آمریکا چیست؟

مهاجرت به آمریکا چه شرایطی دارد؟

این‌گونه سوالات به خصوص نحوه مهاجرت به آمریکا از جمله موارد مورد علاقه‌ی بسیاری از عزیزان است. خیلی‌ها از ما درخواست داشتند که مقاله‌ای در خصوص مهاجرت به آمریکا و نحوه‌ی زندگی در آمریکا را شرح دهیم همچنین این‌که بعد از مهاجرت هزینه‌های زندگی در آمریکا چقدر است و شرایط اخذ گرین کارت چیست؟ به‌همین جهت در این مقاله نکات فوق را کاملاً توضیح داده‌ایم. با موسسه‌ی ما همراه باشید. آسان‌ترین و بهترین زندگی در آمریکا را با ما تجربه کنید.

آیا از ناتوانی جنسی رنج می‌برید؟

در تمام جوامع مختلف، حداقل ۲۰ درصد مردم از یکی از مشکلات جنسی رنج می‌برند که البته میزان شیوع آن برحسب سن متفاوت است. در عین حال، اختلالات جنسی یکی از شایع‌ترین بیماری‌ها در زنان و مردان محسوب می‌شود و انواع مختلفی هم دارد. البته اگر چه نمی‌توان آمار مناسبی از مبتلایان به اختلالات جنسی در ایران ارائه کرد، اما می‌توان با یک حساب سرانگشتی به عدد قابل توجهی رسید. بد نیست بدانید حدود ۵۰ میلیون از ۷۵ میلیون جمعیت ایران در سنی هستند که ممکن است مسائل زناشویی برای آن‌ها مهم باشد.

خیلی‌ها مسیج دادید و آدرس سایت انتشارات رو برای خرید پستی می‌خواستید. لینکش تا ده دقیقه‌ی پاک می‌شه. با حراج فوق‌العاده ۸۰ درصدی... در این سایت چیزهایی هست که زندگی‌تونو متحول خواهد کرد...

لطفاً ناامید نشوید. چیزی تا پایان و رسیدن به جایزه‌ی وعده‌ی داده شده
نمانده است، شما الان در یک جایی از دنیا در یک هتل در یک متن هستید
که در تاریخ و در زمان شناور است. چند راهکار برای قتل همسر و فرزند!
گزینه‌ی مورد نظرتان را انتخاب کنید:

- (۱) فروکردن پلاک فروهر در تمامی سوراخ‌های بدن
- (۲) انداختن آن‌ها در وسط هزارتوی هتل
- (۳) قفل کردن یخچال تا جایی که از گرسنگی بمیرند
- (۴) حمام سه نفره رفتن و بعد از وان در آمدن و رویشان یک گالن
اسید ساخت چین ریختن
- (۵) استفاده از تبر و دوشقه کردن
- (۶) دق مرگ کردن
- (۷) بستن لوله‌ی گاز و فراهم کردن بستر از سرما مردنشان
- (۸) انداختن آن‌ها در اتاق ۵۷

در حال تکمیل گزینه‌ها هستی که همسرت می‌آید بالای سرت. می‌خواهد
نوشته‌هایت را ببیند. فرزندت را در بغل گرفته است. جفتشان مبهوت
نگاهت می‌کنند. تبر را از زیر میز برمی‌داری و دنبالشان می‌کنی.
خطوط روی صفحه را به هم وصل کنید:

تو

آن‌ها تو

تو آن‌ها تو آن‌ها تو

آن‌ها

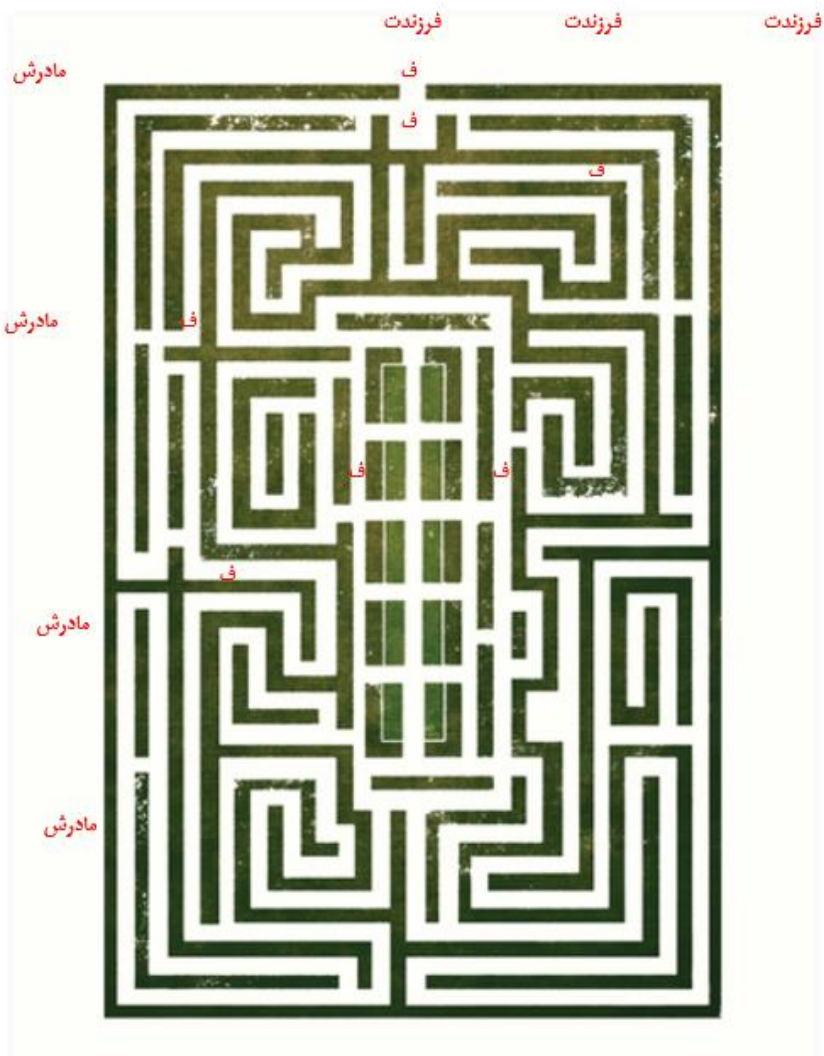
تو

آن‌ها

تو

تو آن‌ها

مادرش
تو فرزندت



مادرش

فرزندت

آنها

تو



برای برگشت به صفحه‌ی اوّل اینجا کلیک کنید

برای برگشت به اتاق ۵۷ و ماندگاری در آن اینجا کلیک کنید

همه چیز قرمز است

زن آرایشگر لوازم روی میز را مرتب می‌کند: "فرزانه جون، نمی‌شه که هر جور دلم خواست آرایش کنم، یعنی واقعاً هیچی مد نظرت نیست؟" صدای آهنگ و بوی آرایشگاه در سرم می‌پیچد. چیزی نمی‌گویم، فقط یک نفس عمیق می‌کشم.

- "حالا عروسی فامیل نزدیکه یا دور؟"

: "عروسی خاله‌مه."

- "وا، جشن خاله‌ته و انقد بیخیالی دختر؟ تو باید ماه مجلس باشی!" چیزی مدام در سرم آژیر می‌کشد. همه چیز را قرمز می‌بینم، اگر تا چند ساعت دیگر سکس نداشته باشم خواهم مرد.

موهایم را در دست می‌گیرد، در آینه نگاهم می‌کند: "می‌گما، ای کاش موها تو بلوند نمی‌کردی، چون پوستت سبزه‌س یخورده تو ذوق می‌زنه به نظرم!" فاطمه درست تا روزی که مُرد موهایش مثل من بلوند بود و به پوست سبزه‌اش هم می‌آمد، به پوست سمانه هم می‌آید.

- "حالا چرا بلوند؟"

: "آقا داماد دوست داشت!"

خودم را در آینه نگاه می‌کنم، یک قطره اشک روی گونه‌هایم سر می‌خورد. با چشم‌های گردشده، مات نگاهم می‌کند. فوری دست‌مال کاغذی می‌آورد تا اشک‌هایم را پاک کند. می‌گویم: "اگه دوس داری رنگشو عوض کن..."

- "نمی‌شه که فدات شم، اون جواری به عروسی نمی‌رسه."

: "پس هر کار دوس داری بکن، می‌تونم چشامو ببندم؟ یه کوچولو حالم بده..." چیزی مدام در سرم آژیر می‌کشد. صدای آهنگ و بوی آرایشگاه در سرم می‌پیچد. دارد چیزی را روی گونه‌هایم می‌مالد: "راستی تو چرا تنهایی؟ بقیه خانوما کجان؟"

: "اونا یه آرایشگاه دیگه رفتن، من خواستم تنها باشم."
 - "خوب شد اتفاقاً، امشب چون خودم یه مراسم دعوتم، سرم شلوغ بود
 نمی خواستم به کسی نوبت بدم. ولی قسمت شد دیگه، یهو دم غروب هوس
 کردم پیام آرایشگاه..."
 یک نفس عمیق می کشم: "می شه اون آهنگ مزخرف عاشقانه رو قطع کنی؟"
 مطمئنم سمانه الان و در هر آرایشگاهی که باشد، اگر به هرجایش دست بزند
 به رنگ موهایش دست نمی زند.



خاله هرروز صبح هرسه مان را بیدار می کرد، من و فاطمه را برای مدرسه، و
 سمانه را برای مهدکودک. هرروز قبل از این که کفش هایمان را پا کنیم، به
 عکس مامان توی هال اشاره می کرد: "اگه تو مدرسه بچه های خوبی باشین،
 مامانتون خوشحال می شه!"
 حالم بد بود. زنگ تفریح که خورد، فاطمه با دوتا کیک دوقلو به سمتم آمد،
 اولین چیزی که بعد دیدن صورتم گفت این بود که: "کم کم داری همه چیزو
 قرمز می بینی؟"
 با تعجب گفتم: "تو از کجا می دونی؟!"
 - "چون می دونم هفته پیش برای اولین بار..."
 : "آره... شدم!"
 - "الان یه هفته گذشته و تو باید... تو باید..."
 : "من باید چی؟!"
 زل می زند توی چشم هام: "می دونی بچه ها چجوری به دنیا میان؟"
 : "آره می دونم!"
 - "اگه اون کارو نکنی هی حالت بدتر می شه... و می میری."
 : "چی می گی آبجی؟ دیوونه شدی؟ این حرفا چیه!"
 - "امشب بهت می گم."
 زنگ کلاس خورد. پوست کیک ها را انداختیم در سطل آشغال.



ماه، نصفه و میان ستاره‌ها بود.

: "فرزانه، دقت کردی هر جای آسمونو که نگاه کنی، یهویی ستاره‌های تازه می‌بینی؟"

مطمئن بودم سمانه و خاله تا الان توی هال خوابشان برده است.
: "فاطمه؟"

- "جونم آبجی؟"

: "حالم بده! چی می‌خواستی امشب بهم بگی؟"

با انگشت به آسمان اشاره کرد: "اون ستاره‌ی قرمز رو می‌بینی؟"
: "کدوم؟ همه‌ی ستاره‌ها قرمزن."

با انگشت به جایی در آسمان اشاره کرد: "اونی که قرمزتره."
رد انگشتش را دنبال کردم. جایی که به آن اشاره می‌کرد خالی بود، اما کمی بعد ستاره‌ای که می‌گفت ظاهر شد: "دیدمش."
نگاهم کرد: "می‌دونی چرا مامان بعد تصادف و مرگ بابا، یه هفته نگذشت که مرد؟!"

: "خب دق کرد دیگه!"

- "نه، قبل مرگش بهم گفت. بهم گفت به تو و سمانه هم بگم."
: "چی رو؟!"

- "این که هر روز که از مرگ بابا می‌گذشت همه‌چیز براش قرمز و قرمزتر شد، یه چیزی هی تو سرش آثر می‌کشید و همه‌چیزو قرمز می‌دید. تا این که بالاخره رفت تو اون ستاره!"
: "چرا خب؟"

به چشم‌هایش نگاه می‌کنم. مثل وقتی که ازم پرسید: "می‌دونی بچه‌ها چجوری به دنیا میان؟" زل می‌زند توی چشم‌هام.
با تعجب می‌گویم: "یعنی منظورت اینه که..."

- "آره... فرزانه، ما آدم نیستیم. ما مال اون ستاره‌ایم و اشتباهی تو زمین به دنیا اومدیم. ولی اگه می‌خوایم این‌جا بمونیم باید کم‌کمش هر هفته..."
می‌پرم توی حرفش: "از اون کارا کنیم؟!"
- "آره، این یه قانونه."

به ماه که نصفه و میان ستاره‌ها بود نگاه کردم. به چشم‌هایش نگاه کردم. به اندامم و تاپ و شلوارک مشکی‌ام نگاه کردم. به چشم‌هایم نگاه کردم. به اندامش و تاپ و شلوارک مشکی‌اش نگاه کردم.



همین که پایم را از آرایشگاه بیرون می‌گذارم به آسمان نگاه می‌کنم. ماه، کامل و میان ستاره‌هاست. منتظر تاکسی‌ام. همه چیز قرمز است اما می‌توانم ستاره‌ای را که مامان و فاطمه آن‌جا پیدا می‌کنند تشخیص بدهم. گوشی‌ام را چک می‌کنم، سمانه چند میس کال انداخته و چند اس‌ام‌اس داده که کجا مانده‌ام. می‌نویسم: "تموم شد، الان سوار تاکسی می‌شم میام."

فوری جواب می‌دهد: "مواظب خودت باش، من می‌دونم..."
می‌نویسم: "چی رو می‌دونی؟"

اما دیگر فوری جواب نمی‌دهد. تاکسی می‌رسد. یک بار دیگر به ماه نگاه می‌کنم. سوار می‌شوم.



فاطمه مثل مامان شده بود، چیزی مدام در سرش آژیر می‌کشید. چند ماه می‌شد که موهایش را بلوند کرده بود. کسی از بیماری‌اش نمی‌فهمید، اما من می‌فهمیدم. به من می‌گفت: "بذار بمیرم! می‌خوام بمیرم..."

مُرد. همان‌روز سمانه برای اولین بار پریود شد و من نامه‌ای را که فاطمه برایش نوشته بود به او دادم. من و سمانه هرروز می‌رفتیم سر خاک. نگاه کردم به سمانه که آن‌ور قبر نشسته بود. گفتم: "دقت کردی این مرده هرروز میاد دور و برمون می‌پلکه؟"

– "آره، شاید قبر یکی از آشناهاش اینجاست..."

گفتم: "شاید." و به چشم‌های سمانه نگاه کردم و به چشم‌های فاطمه فکر کردم. فردای آن‌روز، سمانه با من نیامد. تنها رفتم. اما مرد آمده بود.

کنارم نشست: "من خواهرتو می‌شناختم..."

به چشم‌هایش نگاه کردم: "چرا هر روز میای این‌جا؟"

- "چون به همون اندازه که تو می شناختیش می شناختمش!"
می خواستم یقه اش را بگیرم و بگویم: "چرا کشتیش؟!" اما حرف های فاطمه
یادم آمد.

بدون ترس دستش را به موهایم کشید: "چرا موها تو مثل خواهرت بلوند
نمی کنی؟"

احساس می کردم چیزی توی دلم جابه جا می شود. چیزی نگفتم، فقط یک نفس
عمیق کشیدم.

- "من اسمم حمیده."

چند تار موی سفید روی سرش بود.

گفت: "اونقدر هم پیرمرد نیستما، چهل سالم بیشتر نیس!"

: "نزدیک ده سال از من بزرگ تری."

زل زد به چشم هایم. به چشم هایش نگاه کردم و به چشم های فاطمه فکر کردم.
یک هفته از مرگ فاطمه می گذشت و چیزی مدام در سرم آژیر می کشید.



داشت لای پایم را می لیسید، سرش را با دو دست بالا گرفتم و پرسیدم: "فاطمه،
به سمانه هم گفتی؟!"

- "چی می گی؟ اون که هنوز خیلی بچه س، ولی روی یه کاغذ براش نامه
نوشتم. اولین روزی که پرئود بشه نامه رو بهش می دم."

دوباره سرش را برد پایین. نگاه کردم به ماه، که نصفه و میان ستاره ها بود.



صدای بوق ماشین آمد. سمانه فوری کیفش را انداخت روی دوش و با صدای
بلند گفت: "سرویسم اومد، خداحافظ."

خاله فوری به عکس مامان اشاره کرد و با لحن معناداری گفت: "خداحافظ."
خودش هم داشت آماده می شد. نمی دانستم کجا می رود، اما می دانستم
سه شنبه ها از صبح تا ظهر خانه نیست. همین که خاله رفت پریدم جلوی آینه.
تاپ و شلوارک کوتاه سفید پوشیده بودم. موهایم بلوند بود. گوشی را برداشتم و

شماره‌ی حمید را گرفتم. وقتی زنگ می‌خورد به نوک پستان‌هایم که از زیر لباس معلوم بود نگاه می‌کردم.

■

حمید داشت اسپرمش را لای سینه‌هایم خالی می‌کرد، که ناگهان خاله را پشت در دیدم.

■

سمانه جلوی در باغ می‌پرد توی بغلم و می‌گوید: "آبجی خیلی خوشگل شدی!" به آسمان نگاه می‌کنم. وقتی ماه نصفه بود در این باغ بودم. حمید گفت: "فرزانه، خودت می‌دونی هفته دیگه اینجا عروسیمه، دیگه نمی‌تونیم باهم باشیم..." چیزی مدام در سرم آژیر می‌کشد. همه‌چیز را قرمز می‌بینم، اگر تا چند ساعت دیگر سکس نداشته باشم خواهم مرد.

■

خاله گفت: "بخشید یهویی اومدم! راحت باشین..." اصلاً به رویمان نیاورد. از آن روز به بعد دوشنبه هم به برنامه‌های خاص خاله اضافه شده بود. می‌گفت: "دوشنبه‌ها حمیدو برای ناهار دعوت کن." چیزی نگذشت که سه‌شنبه‌ها از برنامه‌ی هفتگی‌اش خارج شد. رنگ موهایش هم عوض شد.

■

دل دیدن عروس و داماد را ندارم. می‌شنیدم که همه می‌گفتند چقدر موهای بلوند به عروس می‌آید. صدای آهنگ و بوی عطر سمانه که از اوّل تا آخر کنارم نشسته است در سرم می‌پیچد. از رقصیدن طفره می‌روم. تا این که آن قدر دستم را می‌کشد که مجبور می‌شوم از جایم پا شوم. نگاه می‌کنم به دامن بلند احتمالاً مشکی‌اش، خیلی بهش می‌آید. موقع رقص به چشم‌های سمانه نگاه می‌کنم و به چشم‌های فاطمه فکر می‌کنم. آن قدر می‌رقصیم که خیس عرق می‌شویم. تا این که دستم را می‌گیرد. می‌رویم یک گوشه، کنار هم می‌نشینیم. صدای آهنگ

از پشت سرمان می‌آید. به آسمان نگاه می‌کنیم. ماه، کامل و میان ستاره‌هاست. سرم را روی شانه‌اش می‌گذارم، ناگهان می‌زنم زیر گریه: "حمید هفته پیش همین جا بهم گفت دیگه نمی‌تونیم باهم باشیم..."

بغلم می‌کند. پشتم را نوازش می‌کند، لب‌هایم را می‌بوسد: "می‌دونم آبجی... همه‌چیو می‌دونم!"

چیزی مدام در سرم آژیر می‌کشد. به اندامش نگاه می‌کنم و قطره‌های عرق که روی رانش سُر می‌خورند. می‌خواهم دستم را روی پاهایش بگذارم که ناگهان گوشی‌اش را از کیف درمی‌آورد و شماره می‌گیرد: "سپهر کجایی؟ بیا تهِ باغ، تهِ ته."

زل می‌زند توی چشم‌هام: "سپهر اسم دوس‌پسرمه، یعنی دوس‌پسرمن!"

سمانه لب‌هایم را می‌بوسد. سپهر به لباسم حمله‌ور می‌شود. وقتی سپهر داشت اسپرمش را روی پیراهنم خالی می‌کرد، زن آرایشگر را دیدم که از پشت درخت‌ها نگاهمان می‌کرد.

نگاه کردم به قطره‌های اسپرم، بخار شدند.



صدای آژیر قطع شده است. با تاپ و شلوارک کوتاه سفیدم می‌رقصم. سمانه هم می‌آید. دو تا دستم را می‌گیرد و با هم می‌رقصیم. رژ لب قرمز خیلی به پوست سبزه‌اش می‌آید.

ماه، کامل و میان ستاره‌هاست. مطمئنم عروس و داماد ما را می‌بینند.

پس خدا زای را برانگیخت که زمین را می‌کاوید تا به او نشان دهد چگونه جسد برادرش را پنهان کند. [قابیل] گفت: "وای بر من! آیا عاجزم که مثل این زاع باشم تا جسد برادرم را پنهان کنم؟" قرآن

لکه‌ها

اطراف جاده تا چشم کار می‌کرد دشت بود، و بعد چند تپه کنار هم. اطراف تپه‌ها پر بود از لکه‌های سیاه. چندانای آن‌ها پرواز می‌کردند و چندانای دیگر در یک ردیف نشسته و زل زده بودند به جاده. ماشینی رد نمی‌شد، تنها گاهی سایه‌ی چند کلاغ می‌افتاد روی آسفالت. دو خط عمود در انتهای سرازیری دیده می‌شد، در یک ردیف بودند و هرچه می‌گذشت نزدیک‌تر می‌شدند. پیرمرد نگاهی به پیراهنش انداخت: "لعنت به این کلاغا!" پسر زد زیر خنده: "همیشه تو راه شهر این بلا سرت میاد، معلومه حسابی دوست دارن!"

پیرمرد گفت: "راستی توی اصطبل د.د.ت زدی؟"

پسر کمی تته‌پته کرد: "نه... راستش یادم رفت."

پیرمرد عصایش را بالا برد: "احمق."

همین که خواست عصایش را فرود بیاورد، پسر بازویش را گرفت: "بابا تقصیر من نبود. امروز عالیه خانم و دخترش ارغوان از شهر اومده بودن، مامان دعوتشون کرده بود. آخ اگه دخترشو می‌دیدى..."

پیرمرد خود را کنار کشید، داد زد: "عالیه و دختر خرابش برن جهنم! نگران طولی‌هم. پشه‌ها گاوهای طفلی رو زنده‌زنده می‌خورن. وجدان نداری تو؟ حیوونای بیچاره تموم شب داشتن ناله می‌کردن. الانم پوو تا برسیم شهر، به مادرت تلفن

کنم یه خاکی تو سرمون کنه! می‌دونی اگه یکی دیگه رو بخوایم بیاریم سم‌پاشی کنه چقد باید خرجش کنیم؟"

پسر سرش را پایین گرفت. راه رفتند. صدایی شبیه صدای عزاداری آمد. سرش را که بالا آورد دید چند کلاغ دور لاشه‌ی کلاغی بدون سر جمع شده و جیغ می‌کشیدند.

پیرمرد نگاهی به کلاغ‌ها انداخت و بعد کاملاً عادی به راه رفتن ادامه داد. پسر گفت: "دل‌م می‌خواست طوطی بودم، ۳۰۰ تا ۴۰۰ سال می‌تونستم عمر کنم!"

: "که چی بشه؟"

- "می‌رفتم طوطی خونه‌ی ارغوان می‌شدم تا آخر عمرم."

: "لازم نکرده طوطی بشی. بشین مثل بچه آدم کار کن تو مزرعه، نونتو در بیار. خودم تا آخر عمر می‌ذارمت ور دلش..."

- "ولی من از کار خوشم نمیاد."

پیرمرد با عصا به زمین کوبید: "پس اگه می‌تونی طوطی شو!"

ناگهان صدایی غریبه گفت: "رفقا دارین کجا می‌رین؟"

ایستادند. سرگردان اطراف را نگاه کردند. تا چشم کار می‌کرد دشت بود و تپه.

پیرمرد رو کرد به پسر: "تو چی گفتی؟"

"من که اصلاً حرفی نزدم!"

صدای غریبه گفت: "می‌شه منم باهاتون پیام؟"

پیرمرد گفت: "صدای کیه؟"

سرگردان اطراف را نگاه کرد. ناگهان پسر به شانه‌هاش زد و به گوشه‌ی جاده

اشاره کرد: "صدا از اونجاس بابا، یه کلاغه!"

کلاغ کمی جا به جا شد: "اگه منم باهاتون پیام ناراحت می‌شین؟"

پسر گفت: "نه اتفاقاً خیلی هم خوشحال می‌شیم یه همراه داشته باشیم. مگه نه

بابا؟"

پیرمرد گفت: "اگه رومون نرینه آره!"

کلاغ پرید کنارشان و شروع کردند در یک ردیف راه رفتن. گفت: "می‌شه به‌من

بگین کی هستین و کجا می‌رین؟"

پیرمرد گفت: "ما که داریم می‌ریم شهر. تو کی هستی؟ اهل کجایی؟"

– "من از یه سرزمین دور میام. اسم کشور من ایدئولوژی و من در پایتختش زندگی می‌کنم. شهر آینده!" و زد زیر خنده.

پسر گفت: "شهر تو حتماً از داهات ما خیلی بهتره، تو داهاتِ ما..."

همین که خواست ادامه بدهد پیرمرد نیشگونش گرفت و به کلاغ گفت: "راستی عزاداری داشتین؟"

– "آره، عزای برادرم بود. با چندتا آدم هم صحبت شد. از بس رفت رو مخشون رفت که کله‌شو کندن!"

پسر گفت: "متاسفم..."

کلاغ کمی بال‌هاش را تکان داد: "هوا زیادی گرم نیست؟"

پیرمرد گفت: "داره مغزمو ذوب می‌کنه!"

کلاغ گفت: "جلوتر یه باغ هست. بریم اونجا استراحت کنیم به نظرم. چند قدم بیشتر نمونده."

پسر گفت: "بابا بریم. منم خیلی خسته‌م."

پیرمرد به نشانه‌ی تایید سرش را تکان داد.

کلاغ گفت: "شما دوتا خیلی خوشبختین..."

پیرمرد و پسر باهم گفتند: "ما؟!"

– "بله، شما! چون میتونین تو جاده قدم بزنین. به شهر برین و حسابی تفریح کنین."

رو کرد به پسر: "تو هروقت دلت بخواد می‌تونی دخترهای روستایی رو که شبیه فرشته‌ها هستن ببوسی. درحالی که من..."

پیرمرد گفت: "ولی ما پول نداریم."

کلاغ گفت: "به باغ رسیدیم."

در باغ نیمه‌باز بود. دور تا دورش را دیواری آجری و بلند گرفته بود. پیرمرد در را باز کرد و وارد شدند. کلاغ پرواز کرد. باغ پر بود از درخت‌های انگور. پسر و پیرمرد هر کدام یک سایه پیدا کردند و زیرش نشستند. هردو خیس عرق بودند.

کلاغ کنارشان فرود آمد. گفت: "ای کاش برادرم رو این‌جا دفن می‌کردیم...."

راستی بحث پول و زن شد! بذارید یه قصه‌ی تاریخی براتون بگم. شاید باعث شه گرمزدگیتون رو فراموش کنین. ولی یه شرطی داره!"

پسر گفت: "چه شرطی؟"

– "این که چشمتون رو ببندین و سعی کنین بخوابین. خودم آخرش بیدارتون می‌کنم."

صدای خر و پف پیرمرد آمد. پسر گفت: "قبوله!"

– "قصه‌ای که می‌خوام بگم مربوط می‌شه به پونزده قرن پیش!"

■

مردم چون مورچه پیرامون ساختمان انبار گرد آمده‌اند. خورجین به دست در یک ردیف به‌پشت هم دیگر ایستاده‌اند و چشم‌به‌راه آنند تا هنگام‌شان برسد. مردی روبه‌روی درب ایستاده است، از نخستین تن از راسته‌ی مردم خورجینی می‌گیرد و آن را از پنجره می‌دهد به مرد درون ساختمان. مرد آن را پر از توشه کرده پس می‌دهد. دارنده‌ی خورجین با لبخند از راسته‌ی مردم بیرون می‌شود و جایش را می‌دهد به تن پسین.

چندی گاری‌چی کناره‌ی راه نشسته‌اند و مردم را می‌نگرند. یکی از آن‌ها که چهره‌اش سرخ شده است، خشم‌گین پای به زمین می‌کوبد: "اکنون چه کار باید پیشه کنیم؟ همه‌ی انبارها یک به یک افتاده‌است دست مردم و دیگر ما را نیاز به کار نیست. چه جا به‌جا کنیم دیگر؟"

کناری‌اش همان‌گونه که گردهمایی پر آمد و شد مردم را می‌نگرد، زیر لب و با آرامش می‌گوید: "همه‌ی بدبختی از بلایی‌ست که در این سال‌ها به‌جان این سرزمین افتاده‌ست، در یوزمه‌مردی مزدک نام!"

: "درد این مردم است که مفت‌خوری سرمستشان کرده و هر روز که می‌گذرد بیش از پیش شیفته‌ی مزدکیان می‌شوند و به آن‌ها می‌گروند."

مرد که هنوز چهره‌اش گر دارد با آوایی آرام می‌گوید: "من سخت می‌ترسم. از روزی که تاب درباریان پایان برسد. که می‌داند چه بلایی بر سر این سرزمین خواهد آمد؟"

: "چنین می‌اندیشی که فرمان‌روایی مزدک را پایان نزدیک است؟"

مرد سرش را با دو دست می گیرد. خیزی که بر پیشانیش نشسته را با پارچه ای پاک می کند: "نمی دانم. نمی دانم. هفته ی پیشین که در ورودی باغ کاخ تیسفون، چشم به راه اُفمیا، همسر شاهزاده خسرو بودم، سخن هایی شگفت شنیدم."

: "چه می گویی؟ جا به جایی بانو را بر دوش تو گاری چی انبار گذاشتند؟ چگونه سخت را باور کنم؟"

– "مگر تو پیش از این هفته مرا این جا دیده بودی که چنین می گویی؟"

: "ندیدمت، اما نیک گمان دارم که یاوه می گویی!"

– "من تا پیش از این گاری چی ویژه ی دربار و بانو بودم. تا این که..."

: "تا این که چه؟"

– "من پشت گاری خسیده و چشم به راه رسیدن بانو بودم. تا مانند همیشه از راه برسد، با دشنامی بیدارم کند که بنشینم پشت اسب و برانم به خواستگاهی که می خواهد برود. اما آن روز هرچه درنگ کردم نشانی از بانو نبود. نزدیک شام گاه بود که چرتم پرید و به هوش آمدم. از گاری پایین پریدم. کمی میان درخت ها گام برداشتم که شاید از راه برسد. اما هیچ که هیچ! ناگهان آوای پیچ پیچ دو تن، یکی زن و یکی مرد به گوشم خورد. به سمت پیچ پیچ گام برداشتم. سپس از آن چه دیدم موی بر تنم سیخ شد...."

وانگهی مرد سخن را برید و خاموش گشت. خیزی از پیشانیش چکه چکه بر زمین می ریخت.



کلاغ گفت: "اون زمونایه شاهی تو ایران بود به اسم قباد. از قضا دوره ش صاف مصادف شده بود با قحطی. نه بارون میومد تو این مملکت نه برف. از طرفی با روم هم تو جنگ بودن. یه روز روی تخت پادشاهیش نشسته بود که یهو یکی اومد تو، گفت ای شاه! باهات حرف دارم، شاه گفت حرفت چی چیه؟ جواب داد خیلی مهمه حرفم! شاه گفت اصلاً اسمت چی چیه؟ جواب داد چاکر شما مزدک. شاه گفت خو حرفتو بگو. مزدک گفت آقا تو فرض کن یه بنده خدایی رو مار زده نفله کرده، شاه گفت خو، مزدک گفت بعد یکی دیگه اونجا هست پادزهر دستشه

اما نمی‌ده! اون بنده خدا هم بی پادزهر کله‌پا می‌شه می‌میره. اونی که پادزهر داره رو باید چیکار کرد؟ شاه گفت باید ننه‌شو به عزاش نشوند مرتیکه قاتل رو! مزدک گفت احسنت. یه حلقه از دستش درآورد، جلو شاه زانو زد. گفت می‌خوای کمونیست بشی؟ شاهم گفت آره عشقم. بعد موبدا چشماشونو بستن که نبینن... "آقایی که شما دوتا باشین، از فردای اون روز در همه انبارا روی مردم باز شد، همه چی بینشون تقسیم شد. در حرم‌سرا هارو بستن، گفتن کسی نمی‌تونه خودشو صاحب یه زن بدونه، محض رضای خدا زن هم واسه خودش آدمه!" "مملکت یهو قاراشمیش شد. موبدا که یه عمر به ملت گفته بودن مال و منال دنیا ارزشی نداره و فقط خدا مهمه یهو داغ کردن، دیدن از وقتی مردم نون به شکمشون می‌رسه کاری به کار خدا ندارن. گفتن کار کار مزدکه! باید کله‌پاش کرد. از طرفی شاهزاده‌ها و درباری‌ها دیدن دیگه فرقی با ملت ندارن! دیگه نه حرم‌سرایی براشون مونده نه کاخی، گفتن کار کار مزدکه! باید کله‌پاش کرد..."



آسمان پر از اخترهایی‌ست که یک‌به‌یک خاموش می‌شوند. خسرو در کنار درب نیمه‌گشوده‌ی باغ، دست بر کمر، چشم به راه ایستاده است. ناگهان از میان تاریکی دو تن سرباز، درحالی که مردی را با خود می‌کشاند می‌رسند. مرد را که جامه‌ای مانند موبدان بر تن دارد، پرت می‌کنند پیش پای خسرو. خسرو بلند می‌خندد و می‌گوید: "های مزدک! کجا بودی که برای بهترین باغ تاریخ را فراهم کردم."

مزدک هیچ نمی‌گوید و با نفرت او را می‌نگرد.

: "اکنون برو اندرون باغ و درختانی که برای کاشتم ببین، که در تمام زندگانیت چنین باغی دیگر نخواهی دید."

دو سرباز مزدک را می‌رهانند. مزدک به آرامی پا می‌شود. همان‌سان که خسرو را می‌نگرد با پای برهنه سوی باغ گام برمی‌دارد. خسرو مانند دیوانگان می‌خندد و دستش را در هوا تکان می‌دهد: "از چه می‌ترسی ای مزدکِ دادگر! ای مزدکِ بزرگ و مردمی!! برو اندرون، زود باش!" و باز می‌خندد. مزدک پیش از گشودن

درب، باری دیگر، دودل در چهره‌ی خسرو می‌نگرد. همین که درب را می‌گشاید و درون باغ را می‌بیند از هوش می‌رود.



خیسی از پیشانی‌ش چکه‌چکه بر زمین می‌ریزد. گاری‌چی کناری دست بر شانه‌هاش می‌گذارد: "بیم از چه داری مرد؟ چنین می‌اندیشی که من در این آشفته‌بازار بروم سخن‌چینیت را کنم نزد درباریان؟ به‌راستی چنین می‌اندیشی که در این آشفته‌بازار که چواندازی در آن بیداد می‌کند، سخنان یک گاری‌چی برای کسی از درباریان اندک ارزشی داشته باشد؟"

– "آخر تو نمی‌دانی. گزاره از آن‌چه می‌پنداری و گمان می‌بری برجسته‌تر است و پیونددار با سرنوشت یک مردم!"
: "سوگند می‌خورم این گفت‌وگو میانمان تا همیشه به خاک سپرده شود. بگو چه دیدی."

– "برگ درخت‌ها را که کنار زدم، دیدم خسرو و بانو بر چمن‌ها نشسته‌اند. خسرو مانند یک بچه سرش را بر زانوهای او گذاشته ناله می‌کرد. می‌گفت می‌داند تا پایان زندگانش یک درباری ساده خواهد ماند و مزدک او را برخواهد چید. بانو مثل یک مادر دلداری‌اش می‌داد و دست در موهایش می‌برد. وانگهی خسرو مانند دیوانگان از زانوهایش پا شد و آغاز کرد گرداگرد خود گام برداشتن و سخن‌رانی. دست‌هایش را در هوا تکان می‌داد و مانند یک شاه فریاد می‌کشید: "اما بدان دیگر چنین نخواهد ماند، من نمی‌گذارم. اکنون موبدان و درباریان همگی از مزدک و پدرم دلی پر دارند و بهترین زمان است برای شوریدن بر آن‌ها. سوگند می‌خورم به دست خود پدرم را به بند بیندازم و پوست از تن مزدک بکنم!"

افمیا آشفته‌خاطر گفت: "دیوانه شده‌ای خسرو؟ چرا چنین خشم‌گینی؟ به آغوشم درآ ای نازنینم!"

خسرو دستش را در هوا تکان داد و فریاد کشید: "نفرین به تو و آغوست. جایگاه من این نیست و این نخواهد ماند. فردا نشستی مخفیانه با بزرگان دربار و موبدان خواهم داشت، پیشاپیش رای خود را گزیده‌ام، جشنی به فرخندگی پیروزی

سپاهیان ساسانی در نبرد روم در پیش است، یکایک مزدکیان خواهند آمد و من نیک می‌دانم چه کنم. من شاه شاهان خواهم شد و تو ملکه و مادر شاهان آینده... دگر بار شکوه خاندانمان برخواهد گشت و سوگند که همین مردمان که اکنون دیو می‌نمایند پایم را خواهند لیسید."

- "وانگهی افمیا چشمش به چشمانم افتاد که از میان درختان می‌نگریستمشان. مرا به خسرو نمارد و من با همه جانی که در تن داشتم به سمت گاری دویدم و گریختم. اکنون نمی‌دانم چه بر سر این مردم و سرزمین خواهد آمد." ناگهان گاری چی در چشم پسر بچه‌ای نگریست که در میان آن گردهمایی پر آمد و شد، تکه‌نانی در دست به دنبال دُختی هم‌سال خود می‌دوید و داد می‌کرد: "ارغوان بایست باهم برویم..."

چکه‌اشکی از چشمان گاری چی بر زمین افتاد، گفت: "از سرنوشت پیش روی این مردم بیم دارم، هرچه پیش آید شوم است، و راهی نیز نیست مگر میان شوم و شوم‌تر."



کلاغ گفت: "بچه‌ها شما چیزی از تپه‌ها و باغ‌های اوین می‌دونین؟ یه روز گشتاپو نه تا فرشته رو از آسمون دزدید. فرشته‌ها گفتن جرمون چیه؟ نازی‌ها گفتن چون که هیتلر صلاح دونسته. یکی از فرشته‌ها داد زد: "من از اوّل می‌دونستم تو این مملکت آزادی وجود نداره. هرچی قانون که برپایه‌ی انقلاب مشروطه بود رو زدید ترکوندید!" حرفش تموم نشده بود که هر ۹ تا فرشته رو به مسلسل گرفتن! جد من که از بالای درخت همه‌ی این صحنه‌هارو می‌دیده به همه‌ی فرشته‌ها قول می‌ده که این قصه رو نسل به نسل به بچه‌هاش بگه..."

پسر چشم‌هاش را باز کرد، خمیازه‌ای کشید و گفت: "مزدک چی شد آخرش؟" کلاغ گفت: "ادامه‌ی قصه تو باغ اتفاق افتاد..."



رامشگران از این سر تا آن سر باغی که پایانش ناپیداست، می‌نوازند. سه‌هزار از مزدکیان در این پایکوبی باشند. زن‌ها با جامه‌های نیم‌برهنه لای میزها

می‌لوند و رو به مردها پای کوبی می‌کنند. جام‌ها به هوا می‌رود، زن‌ها خود را پرت می‌کنند در آغوش مردها و آوای خنده با خنیا آمیخته می‌شود. وانگهی رامش‌گران خاموش شده، سپس بانگی بلند می‌شود: "همه گرد آیند، شاهزاده خسرو می‌خواهد سخنرانی پیش گیرد."

همه گرد می‌آیند. خسرو بر بلندایی ایستاده سخن می‌راند: "این پایکوبی به فرخندگی پیروزی سپاهیان ما در نبرد روم است. اما تاریخ، بر این روز فرخندگی دیگری نیز خواهد گذارد."

چنان خنده بر جانش چیره می‌شود که توان پی گرفتن سخن ندارد. دمی می‌خندد و سپس، دوباره خشن و اخمو می‌شود. دست‌هاش را در هوا تکان می‌دهد و سخن را پیش می‌گیرد: "اکنون، سرورتن مزدک در بند است و شما، به مزدا سوگند که به‌سان درخت، واژگون خواهید گشت و من نیک می‌دانم که ارباب چراخوارتن گیاه و درختان را مهر می‌ورزد. سوگند که مزدک نیز همین‌جا پوست کنده خواهد شد..."

توده سخت آشفته و گیج شده نمی‌دانند خسرو چه می‌گوید. خسرو دستش را بالا می‌گیرید و سه نوبت برهم می‌کوبد. وانگهی جیغ زن‌ها برمی‌خیزد. کمان‌دارانی بالای دیوار آشکارا می‌شوند و همه را، چه زن چه مرد تیرباران می‌کنند. سپس از پشت درختان، دشنه به‌دستانی چهره پوشانیده هجوم می‌آورند. خسرو با خنده چشم‌انداز را می‌نگرد و دست‌هاش را در هوا تکان می‌دهد. ناگهان چشمش بر چشم کلاغی می‌افتد که از بالای درختان او را می‌نگرد. کلاغ قارقار می‌کند و سپس پرواز.

اولین برف

برف روی کیف صورتی سعیده نشسته بود، روی کلاه خرگوشی‌اش هم نشسته بود. سه روز بود که برف می‌بارید و بند نمی‌آمد، روز اول همه‌ی مدارس به‌جز دبیرستان‌ها تعطیل شد، روز دوم همه تعطیل بودند، اما روز سوم باز هم فقط دبیرستان تعطیل نبود. دعدادا می‌کرد کسی از آشناها او را توی محله‌ی غریبه نبیند، آن‌هم توی آن روز برفی و ساعتی که باید مدرسه می‌بود. یک ربع پیش، وقتی پدرش جلوی در مدرسه پیاده‌اش کرد، با قدم‌های خیلی آهسته به‌طرف در می‌رفت و زیرچشمی ماشینش را نگاه می‌کرد که دور شود. همین‌که ماشین از ته کوچه پیچید، سعیده راهش را کج کرد و دوید و از مدرسه دور شد. توی راه چندبار پایش لیز خورد و نزدیک بود بیفتد اما به دویدن ادامه داد. می‌دانست خانه‌ی امیر، دو کوچه آن‌طرف‌تر است، آخر چند بار آن‌جا رفته بود!

سه‌روز می‌شد که امیر غیبتش زده بود، درست از همان روزی که برف شروع به‌باریدن کرد. وقتی ساعت دو مدرسه تعطیل شد و به خانه رفت، برخلاف همیشه روی گوشی‌اش پیام امیر که می‌گفت: "خسته نباشی خانمم!" نبود تا جواب بدهد و بگوید: "قربون آقامون برم!" چند ساعت گذشت و جواب نداد، تا این‌که نزدیک غروب سعیده درحالی که پشت پنجره نشسته بود و دانه‌های برف را که از جلوی چراغ خیابان می‌گذشتند تماشا می‌کرد، به امیر زنگ زد و دید گوشی‌اش خاموش است. سعیده یک لحظه احساس کرد قلبش درد می‌کند، یا یک‌جایی همان‌جاها که هیچ‌وقت قبلاً آن‌طوری نشده بود. شماره خانه‌ی امیر را نداشت، تنها چیزی که از امیر می‌دانست این بود که یک خواهر کوچولو داشت که کلاس اول می‌رفت، حتی دوستانش را هم نمی‌شناخت و دستش به هیچ‌جا بند نبود. اما مگر می‌شد یک‌دفعه همه‌چیز غیب شود؟ آن‌هم درست بعد از شبی که عکس لخت خودش را برای امیر فرستاده بود و او هم همین کار را

تکرار کرده بود! آن شب حسی داشت که حتی وقتی خانه‌ی امیر رفته بود تجربه‌اش نکرده بود.

شب سومین روز برف، سعیده نخوابیده بود، ساعت شش صبح رفت حمام. خودارضایی کرد. وقتی پدرش به مدرسه می‌رساندش، توی صندلی پشتی همه‌اش گوشی به دست بود و توی تلگرام می‌نوشت: "امیر، کجایی؟"

برف روی کیف صورتی سعیده نشسته بود، روی کلاه خرگوشی‌اش هم نشسته بود. برفی که روی لب‌ها و گونه‌هایش می‌افتاد به آرامی آب می‌شد. سعیده دوست نداشت برف‌ها آب بشود. رسید، همین کوچه بود، خوب یادش بود. آپارتمان هم یادش بود. زنگ هشتم، واحد رضایی. یادش آمد تا یک ماه بعد دوستی اصلاً فامیلی امیر را نمی‌دانست. جلوی زنگ ایستاده بود و نمی‌دانست چکار کند. برف روی کلاه خرگوشی‌اش نشسته بود. دستش را برد نزدیک زنگ، اما بالا فاصله مردی سیگار به دست از در آمد بیرون و براندازش کرد.

دستش را از روی زنگ کشید، ناخودآگاه گفت: "سلام!"

مرد گفت: "با کسی کار دارین؟"

سعیده به چشم‌های مرد نگاه کرد: "منتظر دوستم بیاد پایین باهم بریم مدرسه!"

مرد چپ‌چپ نگاهش کرد، بعد در را بست، بعد مطمئن شد که بسته شده باشد، بعد راهش را کشید و رفت.

سعیده باز دستش را برد نزدیک زنگ.



وقتی مادرش داشت سفره‌ی ناهار را می‌چید، مهلا به آرامی آمد سمتش و درگوشش چیزی گفت. مادر فوری اخم‌هایش توی هم رفت. با هم رفتند به اتاق، از لای در داخل را نگاه کرد، امیر را دید که از یک پاکت سیگار گران قیمت عکس می‌گیرد. آن‌هم درحالی که هنوز لباس مدرسه‌اش را درنیاورده بود. هوا ابری و تیره بود. با این که ظهر بود اما مهتابی خانه روشن بود.

مادر وقتی پدرش آمد امیر را لو نداد. اما چند دقیقه نگذشت که یک دفعه داد زد: "لباسات بوی گه سیگار می‌ده، بایدم بچه‌ت مٹ باباش سیگاری بشه."

پدرش انگار نه انگار که فهمیده بود امیر سیگار می‌کشد. بیخیال، با بشقاب غذا نشست جلوی تلویزیون.

داخل اتاق، مهلا صدای دعاایشان را شنید. روی تخت نشسته بود. امیر روی تخت آن طرفی نشسته بود، سرش را از گوشی درآورده بود و داشت گوش می‌داد. دعا که تمام شد دوباره سرش رفت توی گوشی. مهلا یواشکی رفت بالای سر برادرش. با اینکه کلاس اول می‌رفت و خواندن بلد بود، اما چت‌ها فارسی نوشته نشده بودند و نمی‌توانست حتی یک کلمه هم بفهمد، اما عکس بالای صفحه را دید. دختری که توی آن بود کلاه خرگوشی سرش بود و داشت می‌خندید. اولین چیزی که مهلا گفت این بود: "این دختره کیه؟!"

امیر گفت: "کسی نیست، مال بازیۀ! فضولی نکن بچه."

- "عه، فک کردی خرم؟ اگه به مامان نگفتم دوس دختر داری!"

بعد با یک دست کوبید به پشت آن یکی دست: "آخ آخ آخ، اگه مامان بفهمه می‌کشتت. بدتر از سیگار!"

امیر گفت: "بشین سر جات بچه."

- "نازه اگه اینو نگم حتماً می‌گم با خودت تو مدرسه گوشی می‌بری."

همان موقع بود که باران شروع شد. با تگرگ شروع شد. صدایش را شنیدند. مهلا پنجره را باز کرد: "وای تگرگ!"

امیر گوشی را انداخت کنار و از پشت شانه‌های مهلا را گرفت. گفت: "تا حالا تو عمرت برف دیدی؟"

مهلا داشت کیف می‌کرد. گفت: "نه! مامان می‌گه از وقتی به دنیا اومدم برف طلسم شده! انگاری قسمت نیس ببینم."

: "اگه یه خبر خوب بدم بهت قول می‌دی به مامان درباره اونا چیزی نگی؟"
- "چه خبری؟"

: "هواشناسی می‌گه قراره فردا برف بیاد! خودم تو گوشی دیدم."

مهلا گفت: "ولی یه قول دیگه هم باید بدی!"

: "چه قولی؟"

- "این که بیشتر از اون و هرکسی دوستم داشته باشی."

امیر بغلش کرد و حسابی ماچش کرد. گفت: "نازه یه خبر خوب دیگه هم دارم!"

– "چی؟"

: "این که هواشناسی گفته برفی که قراره بیاد جادویی، یعنی تا یک سال قراره رو زمین بمونه."

– "داری خرم می کنی؟"

: "هر کی دروغ بگه سوسک شه!"

– "چرا سوسک؟"

: "پس چی؟"

– "خرگوش!"

: "باشه، خرگوش بشه."

صدای پدرش از توی هال آمد که غر زد: "باز هوا بد شد تصویر این پرید، باید برم پشت بوم درستش کنم."

همین موقع تصویر تلویزیون برگشت. تگرگ قطع شد و جای خود را به باران داد.



مهلا زیر برف مانده بود و کسی نبود که بیرونش بکشد. داشت یخ می زد. داشت خفه می شد. صدای برادرش در گوشش می پیچید: "هواشناسی گفته برفی که قراره بیاد جادویی، یعنی تا یک سال قراره رو زمین بمونه." ناگهان از خواب پرید. خیس عرق بود. اطرافش را که نگاه کرد متوجه نور گوشی روی صورت امیر شد. نخواایده بود. هوا بدجوری سرد بود. مهلا از جایش تکان نخورد. خودش را زد به خواب. امیر پتو را کشید کنار، گوشی به دست رفت دست شویی. چیزی توی شلوارش حسایی برآمده بود. مهلا آن را دید. امیر کمی بعد برگشت. پتو را روی سرش کشید. مهلا دید که چیزی زیر پتو بالا و پایین می رود و صدای حرف زدن آرام امیر را شنید. مهلا یک لحظه احساس کرد قلبش درد می کند، یا یک جایی همان جاها که هیچ وقت قبلاً آن طوری نشده بود. ناخودآگاه گریه اش گرفت. اما فوری بغضش را خورد تا کسی نفهمد. سرش را چسباند به بالش تا خوابش ببرد. هوا بدجوری سرد بود.



مادر به اتاق آمده بود و داشت امیر را بیدار می کرد. برخلاف همیشه لابه لای صدا زدن هایش اسم مهلا را نیاورد. اما مهلا بیدار شده بود. همین که مهلا را دید که داشت پتو را کنار می زد گفت: "نه تو بخواب عزیزم، شما امروز تعطیلین."

مهلا خواست بپرسد چرا، که مادرش دستش را گرفت و گفت: "نه، نه! پاشو، با من بیا."

رفت سمت پنجره، پرده را کنار زد و از پشت شانه های مهلا را گرفت: "حالا دیگه می دونی برف چه شکلیه!"

مهلا ذوق زده شده بود. آن قدر ذوق زده شد که پرید روی تخت و بغل داداشش و بیدارش کرد: "داداشی حرفت دُرُس بود، برف داره میاد. برف!"
بعد سرش را چرخاند به طرف مادرش: "راسته که این برف قراره جادویی باشه و تا یه سال رو زمین بمونه؟"

مادرش خندید: "آره عزیزم! چرا که نه."

وقتی رفتند صبحانه بخورند، پدرشان را دیدند که توی هال روی مبل نشسته بود. به تلویزیون نگاه می کرد. گفت: "این سری دیگه حتماً باید برم بالا پشت بوم."

امیر که داشت با عجله لباس هایش را می پوشید، کیفش را روی دوش انداخت و با ذوق رفت بیرون.

مهلا گفت: "بابا، می تونم باهات پشت بوم پیام برف بازی؟!"
- "چرا که نه!"

وقتی توی اتاق داشت شال و کلاه می کرد، همین که گوشی امیر را دید چشمش برق زد. با شارژر به پریز وصل بود. صبر کرد مادرش از اتاق بیرون برود. بعد فوری گوشی را از شارژر کند و گذاشت توی جیب کاپشنش.
قبل از این که با پدرش برود پشت بام، از پشت سر صدای مادرش را شنید که می گفت: "باز این گوشی با خودش برده مدرسه!"



پدرش دست‌کش نداشت. مهلا مطمئن بود دست‌هایش دارد یخ می‌زند. مدام با دیش ور می‌رفت و گوشی را چسبانده بود به گوشی و هی می‌گفت: "درست شد؟ حالا چی؟!"

مهلا اما آن گوشه نشسته بود و داشت آدم‌برفی درست می‌کرد. پدرش دست از کار کشید تا استراحت کند. فندک را زیر سیگارش گرفت و زل زد به مهلا. مهلا شروع کرد به دویدن روی برف. گفت: "بابایی، اگه گفتم شبیه چه حیوونی می‌دوم؟" - "خر؟!"

: "عه، اذیت نکن دیگه! بگو..."

- "اول ندو تا بگم!"

ایستاد: "خب، حالا بگو شبیه چه حیوونی می‌دویدم؟"

- "خودت دوست داری چی باشی؟"

مهلا انگار که منتظر سوال بود. گفت: "خرگوش!"

پدرش گفت: "باشه، خرگوش!" سیگارش را انداخت روی برف، زیر پا له کرد. دوباره مشغول ور رفتن با دیش شد. گفت: "نه این جور نمی‌شه، صب کن برم دست‌کش بیارم."

همین که پدرش دور شد، گوشی را از کاپشنش درآورد و گذاشت داخل شکم آدم‌برفی. صدای برادرش توی گوشی پیچید: "هواشناسی گفته برفی که قراره بیاد جادویی، یعنی تا یک سال قراره رو زمین بمونه."



برف روی کیف صورتی سعیده نشسته بود، روی کلاه خرگوشی‌اش هم نشسته بود. روی زنگ واحدها هم نشسته بود. بالاخره انگشتش را روی زنگ فشار داد.

ناگهان صدایی بچه‌گانه از آنور گفت: "کیه؟"

هول شد. اما نه گذاشت و نه برداشت: "بخشین امیر خونه هست؟"

جوابی نشنید.

دوباره پرسید: "منزل رضایی؟ امیر خونه هست؟"

بعد از کمی سکوت، صدای بچه‌گانه گفت: "ما که اینجا اصلاً امیر نداریم!"

سازمان هواپیمایی هما

۱. بو کردن

همین که فریبا سنگین ترین پک عمرش را به سیگار زد من متولد شدم. البته تولد کلمه‌ی مناسبی برای ظاهر شدن چیزی که همیشه هست ولی خودش را نشان نمی‌دهد - یا کسی نمی‌بیند - نیست. میلاد چند ثانیه‌ی قبل گفته بود: "می‌خوام از سیگار کشیدن عکس بگیرم!" و گوشی‌اش را درآورد.

بعد از عکس آمدم بالای سرشان. چند کاغذ سفید جلوی فریبا بود، کنار زیرسیگاری و دو فنجان تمام‌شده‌ی قهوه و یک موبایل. فریبا آن‌ها را به قسمت‌های مساوی برش داده بود.

فریبا گفت: "کو، ببینم عکسی که گرفتی رو!"

میلاد عکس را باز کرد. اما قبل از این که به فریبا نشان بدهد آن را بست. گفت: "ولش کن تار افتاده!"

فریبا یک کام دیگر گرفت. رسید به ته سیگار. سیگار را در زیرسیگاری خاموش کرد: "نشون نمی‌دی عکسو؟"

- "نمی‌شه پاکش کنم؟"

: "نه، مجبوری! از کجا معلوم سالم برگردم یا اصلاً بتونی یه بار دیگه منو ببینی؟ باید یه عکس یادگاری داشته باشی ازم."

میلاد عکس را آورد. گوشی را کمی به طرف او سر داد. یک لحظه حواسش پرت شد به ته‌مانده‌های سیگار. رنگ ماتیک فریبا را گرفته بودند. فریبا در عکس هم‌زمان به دوربین نگاه می‌کرد و لبخند می‌زد و دود سیگار را بیرون می‌داد.

: "چشه؟ خوب افتادیم که! تازه، ژستمو نگا! عمراً کسی مٹ من بتونه این ژستو بگیره، راستی مامانت سیگار می کشید! اما نه، اون چاقالوئه، تپله! هیچ وقت سکی نمی شه. تاحالا زنی دیدی که مثل من بتونه ژست بگیره؟"
 میلاد گفت: "قبول دارم، هردوتون خوب افتادین!" و زوم کرد روی دود سیگار. داخل دود سیگار شکل یک زن دیده می شد، با لباسی قدیمی که احتمالاً زن ها و مخصوصاً مادرها چند قرن پیش -در صورتی که اگر ۱۴۰۰ سال پیش اعراب به ایران حمله نمی کردند- نشان می کردند. بهر حال، آن لباس را دوست داشتم و سعی کردم به ترسناک ترین شکل ممکن به دوربین نگاه کنم. جوری که آن قدر زور زدم که بعد عکس بقی زدم زیر خنده.

فریبا گفت: "نمی ترسی ازش؟"

- "مگه فقط یه دود نیست؟ حالا شاید یه خورده ترسناک بشه گاهی!"
 بعد از آن حرفی نزدند. میلاد نگاه می کرد به حرکت دست های فریبا. آن قدر انگشت هایش ظریف بود که میلاد فکر می کرد او می تواند هر چیزی با کاغذ درست کند. صفحه ی موبایل روی میز روشن شد. بالای آن نوشته بود: "سورنا"
 فریبا گوشی را برداشت. نگاه کردم به مردمک های چشم میلاد. توی مردمک های چشمش خودم را ندیدم. فریبا را دیدم که گوشی را گذاشت روی گوشش، گردنش را خم کرد تا نیفتد. با دست هایش با کاغذها کار می کرد: "سلام عزیزم، خوبی؟ من با میلاد کافه ام. همون دوست گیتاریستم که اون سری تو رستوران با هم غذا خوردیم، آره دیگه، امشب راس ساعت ۱۰ آماده م. چی؟! هوایی قراره بریم؟ آخه کی از تهران به شمال با هواپیما میره؟ ماشین چی شده؟! باشه اشکال نداره! حالا من بهت زنگ می زنم عزیزم..."
 مردمک های میلاد تند تکان می خورد. فریبا گفت: "میلاد ناراحتی؟"

"نه!" لبخند زد: "شمال خوش بگذره!"

: "بدیش اینه تخت جمشید توی شمال نیست!"

- "ولی خوش می گذره بهت... مطمئنم."

: "نمی خوای بدونی چرا این حرفو زدم؟"

- "نه! ولی دلم برات تنگ می شه."

: "منم!"

یکی از ته‌سیگارها را از زیرسیگاری کشید بیرون. گذاشت لای یکی از کاغذها. به کارش ادامه داد. زل زدم به مردمک‌های چشمش. دستش را در هوا تکان داد که خودم را بکشم کنار، انگار که دودم. میلاد فریبا را تماشا می‌کرد اما مطمئنم من را که جلوی دیدش را گرفته بودم نمی‌دید. فریبا مکعب کاغذی را گذاشت توی دو تا دست، آن‌ها را به‌طرف میلاد دراز کرد، میلاد از روی دست‌هاش مکعب را برداشت. فریبا به مکعب کاغذی گفت: "وقتی من نیستم مواظب میلاد باش!"

به مکعب گفت، اما با من بود.

بعد گفت: "این مکعبو توی یه جای بسته بذار، بوی ته‌سیگارش نره. هروقت خیلی دلت برام تنگ شد محکم بو بکشش."

- "دلم که تنگ می‌شه. خیلی هم می‌شه. ولی سفر قندهار که نمی‌خوای بری! می‌رین شمال دو روزه میان."

: "بعد شمال می‌خوایم بریم طرفای تخت جمشید! شاید چندماه بمونیم." میلاد چیزی نگفت.

: "هروقت خیلی حالت بد بود، یعنی خیلی خیلی بد بود، قول بده این کاری که می‌خوام بگمو کنی... کاغذشو دربیار، از توش ته‌سیگارو بردار روی جایی که ماتیکی شده رو، انگار که لبای منه ببوس. قول می‌دم خوب شی!"
یک‌بار دیگر به مکعب کاغذی گفت: "وقتی من نیستم مواظب میلاد باش!"
وقتی او نیست باید مواظب میلاد باشم.

میلاد زل زده بود به گردنبندش، صلیب وارونه. فریبا گفت: "می‌دونی... سورنا از این عارف مسلک‌هاست، مثل خودمه. شاید دو ماه بریم توی یه غار نزدیکای تخت جمشید!" و جوری به میلاد نگاه کرد که انگار حق تعجب و اعتراض کردن ندارد و با لذت منتظر ماند تا میلاد تعجب و اعتراض کند.

موقع خداحافظی پیشانی میلاد را بوسید و گفت: "هر شب بهم پیام بده..."
گردنبند صلیب وارونه روی بینی میلاد بود.



مکعب کاغذی را گرفت جلوی بینی‌اش. با تمام وجود بو کشید. زیر لب گفت: "فریبا! فریبا..." شاید اگر می‌دانست من هم همراهش در دست‌شویی هستم خودارضایی نمی‌کرد. البته خودارضایی کلمه‌ی مناسبی برای کار نصفه‌مانده‌ی او نیست! وسط خودارضایی ناگهان تصویری به ذهنش آمد که او را از همه چیز متنفر کرد. سورنا را تصور کرد که در خانه‌ای در شیراز دارد ترتیب فریبا را می‌دهد. مطمئن بود که هیچ‌کس لیافت فریبا را ندارد جز خودش. دیگر نتوانست خودارضایی کند. از دست‌شویی کافه آمد بیرون. برگشت به همان صندلی. مکعب را گذاشت روی میز. این بار من به جای فریبا نشسته بودم و من را نمی‌دید. وقتی فریبا نبود من مواظب میلاد بودم. همیشه بعد از خودارضایی قهوه می‌نوشید. فکر می‌کرد روح فریبا هم کنارش است و دارند قهوه‌ی بعد سکس می‌نوشند. اما من بودم. این بار به قهوه‌اش لب نزد. نگاه کرد به مسنجرش. صفحه‌ی فریبا را آورد. انگشتش را بالا کشید، همه‌ی پیام‌ها پیام‌های خودش بود. فریبا هیچ‌کدام را ندیده بود یا باز نکرده بود. حتی دو ماه بود که عکس تلگرامش را که میلاد در همان کافه از او گرفت را عوض نکرده بود. خواست به فریبا زنگ بزند. نگاه کرد به عدد ۵۷ که جلوی تماس‌های بی‌جوابش بود. یک پیرزن و پیرمرد چاق در میز مقابلش شام می‌خوردند و عاشقانه حرف می‌زدند. مکعب را از روی میز برداشت، از جایش پا شد، حساب کرد. از کافه رفت بیرون. من هم دنبالش رفتم. از دور صدای شعار می‌آمد. نمی‌خواست قاطی تظاهرات بشود. صدای شعار می‌آمد: "ما آریایی هستیم عرب نمی‌پرستیم."

گوشی داخل جیبش و بیره رفت. حتماً مادرش می‌خواست تولدش را تبریک بگوید یا اگر مادرش نبود از آموزش‌کده موسیقی بودند. اما نه مادرش نبود نه آموزش‌کده. اصلاً زنگ نبود. اس‌ام‌اس تبریک بود. از طرف بانک. گوشی را گذاشت داخل جیبش.

دوباره گوشی‌اش و بیره رفت. این بار اما زنگ تلفن بود.

: "بله خودم هستم، چی شده؟ چی؟ بوی جسد؟!"

در قیافه‌اش نه تاثیری از گریه دیده شد و نه عصبانیت، همان چهره‌ی افسرده‌ی سابق بود. بعد از این که گوشی را گذاشت در جیبش رفت به سمت خانه تا سرش و مکعب کاغذی را - که هنوز بوی ته‌سیگار می‌داد - داخل مشما فرو کند

و برود زیر آب داخل وان. اما جلوی در خانه فکرش عوض شد. نمی‌خواست بدون این که یک‌دور دیگر فریبا را ببیند بمیرد. داخل خانه رفت. گریه‌ی مشکی‌اش به استقبالش آمد. داخل اتاق وقتی گریه را نوازش می‌کرد و با گوشی کار می‌کرد فکرش عوض شد. عکس پروفایل فریبا عوض شده بود. عکس دو نفره بود جلوی مقبره‌ی کوروش. پس فریبا زنده بود و هواپیمایی که از سازمان هوایی هما در راه شیراز-رشت سقوط کرده بود و اجسادش شناسایی نشدند مال او نبود و کسی که کنارش بود روح فریبا نبود. گیتارش را از پنجره پرت کرد. ظرف غذای گریه را چند برابر همیشه پر کرد. درِ هال را باز گذاشت و به حمام رفت. مکعب کاغذی هنوز بوی ته‌سیگار می‌داد. سقف حمام زیر آب موج برمی‌داشت.

۲. خوردن

غذا را سفارش داد، قطع کرد و گوشی را انداخت روی تخت. اتاق تاریک بود. تلویزیون روشن بود. اخبار از تظاهرات سرکوب‌شده می‌گفت. تلویزیون را خاموش کرد. روی میز آینه، جلوی قاب‌های عکس اسکناس‌های پول بود. لخت جلوی آینه ایستاد. تمام تنش سلولیت گرفته بود. حس کرد چربی بازوهایش به‌اندازه‌ی شکم یک زن معمولی و جوان است. حالش از گونه‌های درشت و چشم‌های پف کرده‌اش به‌هم می‌خورد. حالش از خودش به‌هم می‌خورد. به‌زور و درحالی که نفس‌نفس می‌زد چمدانی را از زیر تخت کشید بیرون. داخل چمدان، کنار یک قرآن قدیمی یک آلبوم بود. داخل آلبوم یک عکس بود از جوانی‌هایش. عکس بدون قاب را گذاشت جلوی یکی از عکس‌های در قاب جلوی آینه. دوباره به خودش در آینه و بعد به عکس‌ها زل زد. گریه کرد. پاکت سیگار را از روی تخت برداشت. یک نخ روشن کرد. نخ اول را کشید. تمام خاکسترش را روی ملافه تکاند. نخ دوم را کشید. و نخ سوم. تا این که در زنگ خورد. پول را از جلوی آینه برداشت. با همان وضع رفت جلوی در. بسته‌های

پیتزا را گرفت. لخت نشست جلوی عکس‌ها. شروع کرد پیتزا خوردن و عکس‌ها را تماشا کردن.

عکس سه‌تایی او و شوهرش و پسر بچه‌شان.

گوشی را از روی تخت برداشت.

عکس او با شوهرش وقتی رنگ موهایشان داشت سفید می‌شد.

خواست به پسرش زنگ بزند.

عکس پسرش و شوهرش که هم‌قد بودند.

اعتبار سیمکارتش تمام شده بود.

عکس تکی خودش از جوانی، که پشت آن یک عکس دیگر بود.

گوشی را دوباره انداخت روی تخت.

از جوانی سیگار می‌کشید. در همه‌ی عکس‌ها سیگار دستش داشت و دودی پشت سرش حرکت می‌کرد. دود همیشه حرکت می‌کرد. حتی وقتی همسایه‌ها به خانه آمدند و خبر ترکیدنش از پرخوری را به پسرش دادند و گفتند از بوی جسدش فهمیده‌اند مرده هم حرکت می‌کرد. عکاس عکس اولی غریبه بود.

عکاس عکس دومی پسرش بود. عکاس عکس سومی خودش بود. عکاس عکس چهارم شوهرش بود. عکاس عکس پنجم که پشت عکس چهارم بود از سنگ قبر شوهرش عکس گرفته بود.

۳. شنیدن

میлад با تعجب گفت: "تو خونه‌ت جوجه نگه‌میداری؟"

: "نه بابا، مال سورنا کسخله! سورنا دوستمه، هم‌خونه‌ایمه."

جوری به میлад نگاه کرد که انگار حق تعجب و اعتراض کردن را ندارد و با لذت منتظر ماند میлад تعجب و اعتراض کند.

– "نگفته بودی هم‌خونه‌ای پسر داری خب! یه خورده عجیبه دیگه..."

: "چیش عجیبه؟"

– "نه عجیب که نیست اتفاقاً!"

: "پس چرا یجوری گفتی انگار متهمم؟"

- "بیخیال حالا! این همه مدت صبر کردی فرصت جور شه منو بیاری خونهت که اینو بگی؟"

: "فروهر روی دیوار چی می گه؟"

- "خوشگله نه؟"

: "مخصوصاً کلهش و پاییش!"

تابلوی بزرگ فروهر روی دیوار پشت تلویزیون بود. به جای سر برای آن، تصویر خود فریبا بود و از پایین آن دو صلیب وارونه آویزان بود. فریبا داشت کشوی پایین میز تلویزیون را می گشت. دنبال یک فیلم بود. گفت: "پیدا کردم."

: "قبلش می خوای گیتار بزنم برات؟"

- "نه!"

فیلم روی تلویزیون پخش شد. فریبا زیرسیگاری را روی زانوهایش گذاشت، یک نخ سیگار روی لبهایش گذاشت، گفت: "مطمئنم تو عمرت پورن به این باحالی ندیدی!"

همه ی زندانی ها لباس نارنجی پوشیده بودند. همه هیکلی بودند. جوری وانمود می کردند که انگار چندسال است که نخوابیده اند. همین که چشمهایشان روی هم می رفت ناگهان از بلندگو صدای آه و ناله ی زنی پخش می شد. میلاد گفت: "ولی بی خوابی آدمو می کُشه!"

زنی پشت بلندگو در اتاقک رئیس بود، رئیس زندان مثل عرب ها سیاه بود و روی گونه های زن که پشت میکروفن بود قطره های منی سر می خورد. زن یک نخ سیگار در چوب سیگار گذاشت، روشن کرد، از اتاقک رئیس بیرون آمد. وارد راهروی زندان شد. سیگار را گذاشت روی لب های یکی از زندانی ها که پیر بود. جلوی چشم همه ی آن ها و بین سلول ها لباس هایش را درآورد. سیگار را از لب های مرد برداشت. پکی محکم زد، به ته سیگار رسید. دود را بیرون داد. دود پشت سرش حرکت می کرد.

فریبا گفت: "مثل من نیست؟!"

: "یه وقت هم خونه ایت نیاد."

- "نه بابا اون که بیادم مشکلی نیست! یه همسایه بغلی داریم، خیلی گوشاش تیزه مرتیکه پیر سگ. فقط اون صدامونو نشنوه!"
صدای جیک‌جیک جوجه از پشت مبل می‌آمد. دست میلاد دور گردنش بود. دست راست فریبا دست چپ میلاد را که زیر گردنش حرکت می‌کرد فشار می‌داد. دست‌هایش ظریف بود. یک پک عمیق به سیگارش زد. دود همیشه حرکت می‌کرد.



مکعب کاغذی هنوز بوی ته‌سیگار می‌داد. سقف حمام زیر آب موج برمی‌داشت. صفحه‌ی موبایل روشن شد. گریه‌ی سیاه صدای زنگ را شنید. رفت بالای سرش. نگاه کردم به نور صفحه‌ی گوشی در چشم‌های گریه، بالای صفحه نوشته بود: "فریبا"
جواب فریبا را چی باید می‌دادم؟ من مواظب میلاد نبودم.

کامران و میترا

درست فردای روزی که تلگرام فیلتر شد، جنازه‌ی مدیر اصلی‌ترین پیام‌رسان داخلی در حوالی یکی از روستاهای اطراف تهران، در یک باغ وحش جنگلی پیدا شد، درحالی که با اسلحه مغز خود را متلاشی کرده بود. گفته شد اختلاف با دختری که دوستش داشته دلیل این خودکشی بوده است. باغ وحش برای تفریح دانش‌آموزهایی بود که برای اردو آن‌جا می‌رفتند.



چیزی تا جام جهانی ۲۰۱۸ نمانده بود، اما تمام دنیا به‌جای آن که فکرش درگیر حواشی ورزشی باشد، مشغول زوجی ایرانی بود، "کامران" و "میترا" که سمبل مبارزه با فیلتر و دیکتاتوری داخل ایران شده بودند.

چند دقیقه تا مصاحبه‌ی آن‌ها با صدای آمریکا نمانده بود، مصاحبه در تمامی دنیا و چندین شبکه‌ی جهانی پخش می‌شد. چند روز قبل مصاحبه، دونالد ترامپ، برای این دو پناهنده‌ی خاص بیانیه داده بود و از مردم ایران دعوت کرده بود که نامشان را دیوانه‌نویسی کنند. چیزی نگذشت که حتی اسمشان تبدیل شد به یک شعار اعتراضی. همه‌جا عکسشان بود، چه در خیابان و چه در اینترنت. بعد از ترامپ، مقامات چند کشور دیگر هم از آن‌ها حمایت کردند. تنها بعد از چند روز، تبدیل شدند به سلبریتی و نماد اعتراض و صفحه‌شان در اینستاگرام چند میلیون فالوور داشت.

تلویزیون خانه‌ها روشن بود و همه منتظر شروع مصاحبه بودند. یک‌عده هم می‌خواستند از لایو اینستاگرامی مصاحبه را ببینند، مثل من. هنوز مصاحبه شروع نشده بود و جلوی دوربین تنها صندلی‌های خالی خبرنگار و دو مهمان بود. ناگهان "کامران" و "میترا" همه را شوکه کردند، میترا به لای پا و نوک

پستان‌هایش برگ چسبانده بود و کامران درحالی که حوله‌ی حمام دور خود پیچیده بود و گوش‌هایش را می‌خاراند پشت میز مصاحبه نشستند. از داخل سالن صدای تشویق آمد، مردم در خانه‌ها ماتشان برده بود و در کامنت‌های لایو غوغا شد. خبرنگار آمریکایی به بینندگان و مهمانان خیر مقدم گفت...



پشت میزش نشسته بود. پیام را باز کرد، نوشته بود: "من حالم ازت بهم می‌خوره، بذار رک بهت بگم، به‌نظر من تو یه روانی امل هستی که فقط پول داری! اصلاً می‌دونی، ما از اوّل علایقمون فرق می‌کرد، تو حتی یه بارم با من فیفا بازی نکردی!" و بلاکش کرده بود.

دلش می‌خواست بالا بیاورد. دلش می‌خواست سرش را بکوبد به میز. وقتی خبر فیلتر تلگرام را به او دادند خوشحال نشد، و خودش باورش نشد که حتی این‌هم خوشحالش نکرده است. احساس کرد از همه‌ی آدم‌ها، حتی از آن‌هایی که از پیام‌رسانش استفاده می‌کنند متنفر است. دلش می‌خواست توی حریم خصوصیشان پا بگذارد، خصوصی‌ترین عکس‌هایشان را ببیند بدون این‌که بفهمند و یا حتی پخش کند. پشت نرم‌افزار کنترل نشست. سرچ کرد: "کیرتو می‌خوام"، لیستی از چت مقابلش آمد. شانسی چندتا را باز کرد. شروع کرد به خواندن، همه مثل هم بودند، جملات تکراری و عکس‌های مشابه. اما کمی بعد چتی را دید که چشم‌هایش گرد شد. عکس‌هایی که در آن چت برای هم می‌فرستاد عکس‌هایی از آلت تناسلی میمون نر و ماده بود و یک‌دیگر را مثل میمون خطاب می‌کردند. کنجکاو شد، آدرس‌ها را ردیابی کرد. چشم‌هایش بیشتر از قبل گرد شد، آدرس، باغ وحشی در یکی از روستاهای اطراف تهران بود که حتی وقتی اسمش را سرچ کرد چیزی پیدا نکرد. از گوگل مپ تماشا کرد، باورش نمی‌شد لوکیشن این دو نفر آن‌جا باشد، و عجیب‌تر این‌که جفتشان یک مختصات داشتند. لوکیشن را در گوشی علامت زد، کنش را از پشت میز برداشت، پوشید. کشو را باز کرد، اسلحه‌اش را برداشت، سوئیچ کنارش را هم برداشت. نشست پشت فرمان، به سمت آدرس راه افتاد.



خبرنگار گفت: "کامران و میترا، چه خوب که امروز با ما هستین و از ته قلبم خوشحالم که تونستین از طریق مرز فرار کنین و خودتون رو در طول مدت کوتاه به آمریکا برسونین، قبل از هرچیز می‌خوام ازتون بپرسم چی شد که چی شد که با هم‌دیگه آشنا شدین؟ آشنایی‌ای که منجر به این اتفاق تاریخی و اعتراضی شد."

کامران دست‌هایش را دور گردن میترا حلقه کرده بود و مدام با پستان سفید درشتش بازی می‌کرد، مثل این که از بچگی عاشق آن‌ها باشد. به خبرنگار گفت: "من بگم یا میترا؟"

خبرنگار گفت: "هرکدوم دوس دارین، از میترا شروع کنیم..."

میترا گفت: "می‌دونین، آدم گاهی وقتا از همه‌چی و همه متنفر می‌شه. درست مثل وقتی که تو ذوقش می‌خوره، من توی یه برهه‌ای از همه‌ی آدم‌ها متنفر شده بودم به‌خاطر اینکه دوستشون داشتم، مخصوصاً از هم‌وطنام. به‌خاطر همین برای تخلیه‌ی روحی خودم، هر پیچ سیاسی‌ای می‌دیدم یا هر پیچی که موضع مثلاً ناسیونالیستی و افتخار به مردم و... می‌دونی، از این کسشرا داشت، زیرش تا می‌تونستم بدترین فحشارو می‌دادم! معمولاً هرچی فحش بود مردم نثارم می‌کردن، یه سری زیر یه پست بی‌بی‌سی دعوا شده بود. یکم قبل عید بود. من یادمه یه‌چی نوشته بودم تو مایه‌های اینکه سال هم نو بشه، مغز این مردم مادرجنده نو نمی‌شه. همه شروع کردن فحش دادن بهم، اما یهو دیدم یکی تو کامنتا داره ازم دفاع می‌کنه. بعد که با کامی جون آشنا شدم باورم نمی‌شد نزدیک بیست سال ازم کوچیکتر باشه ولی درکم کنه..." و بعد نگاهش را به کامران چرخاند و عاشقانه چشم در چشم هم نگاه کردند، میترا دست‌هایش را کرده بود داخل حوله‌ی کامران و کیرش را می‌مالید، و کامران با چشم‌های خمار پستان‌های میترا را، لب‌های هم را بوسیدند، صدای تشویق و سوت و شعار کل سالن را گرفت.



زن و مردی وارد موبایل‌فروشی شدند. به‌نظر می‌رسید مادر و پسر باشند.

رفتند پشت پیشخوان. صاف به چشم‌های فروشنده نگاه کردند، گوشی‌شان را انداختند روی میز. زن گفت: "ما نزدیک ۵۰ تا باتری موبایل برا هرکدوم این دوتا می‌خوایم!"

فروشنده با چشم‌های گردشده گفت: "۵۰ تااا باتری می‌خواین؟!"

مرد گفت: "البته بیشترم می‌تونیم بگیریم."

- "داداش ۵۰ تا باتری از کجا گیر بیارم آخه!"

مرد کمی فکر کرد: "خب پس ۵۰ تا گوشی که این باتری رو داشته باشه می‌خریم!" بعد به زن نگاه کرد: "سگ خور، فوقش خونه‌ای که از شوهر قابلیت تونستی بکنی رو آب می‌کنیم دیگه..."



بعد از این که سالن آرام شد، خبرنگار خطاب به میترا گفت: "تو قبل از کامران عاشق شده بودی؟"

جمعیت هیجان‌زده شد.

میترا با سر جواب مثبت داد.

- "ازدواج هم کرده بودی؟"

میترا گفت: "آره... بیست و خرده‌ای سالم بود... حتی یه بچه هم داشتیم که برای این که اون جاکش صاحبش نشه تو خیابون ولش کردم. آخه به این نتیجه رسیده بودم که عشق کسشره و تنفر درسته!"

در کامنت‌های لایو غوغا شد. من هم کامنت قلب دادم.

میترا ادامه داد: "تا این که کامران همه‌ی معامله‌هارو به هم ریخت." بعد به کیر کامران که زیر حوله معلوم بود اشاره کرد و گفت: "قربون معامله‌ش برم!"



وقتی به باغ وحش رسید شب بود. در آن حوالی هیچ ماشینی نبود، حتی از روستای نزدیک هم فاصله داشت. تاریک بود. ترسناک بود. از ماشین پیاده شد. با گوشی فلاش انداخت. وارد باغ وحش شد. همه‌ی قفسه‌ها به‌نظر خالی بود. قلبش تندتند می‌زد. از جیبش اسلحه را درآورد. به گوشی نگاه می‌کرد، مدام به

لوکیشن نزدیک‌تر می‌شد. ناگهان دو نور دید. نزدیک شد. داخل یکی از قفسه‌ها، دو میمون گوشی به دست بودند. اوّل یکی از میمون‌ها متوجه او شد، نگاهش را چرخاند، و بعد دیگری.



خبرنگار گفت: "کامی، تو بگو... چیزی که مشهوده اینه که شما مطلقاً یه دوره‌ای از هرجی آدمیزاده متنفر بودین، چی شد که عاشق میترا شدی؟" کامران درحالی که چشم‌هایش خمار بود و نفس نفس می‌زد گفت: "این که مثل من از آدما متنفر بود. مثل من از اوّل زندگیش هیچکیو نداشته و تنها بوده. می‌خواست کونشون بذاره. دلش می‌خواست همه سیاستمدارو از تیر برق آویزون کنه یا هرکسی که اعصابشو خورد می‌کرد. اتفاقاً یادمه یه روز داشتیم درباره شبکه‌های ماهواره‌ای حرف می‌زدیم، مثلاً می‌گفت تمام مجری‌ها و خبرنگارای آمریکایی مادرچندهن، که این شامل تو هم می‌شه." جمعیت تشویق کرد. در کامنت‌های لایو غوغا شد. من هم کامنت قلب دادم. خبرنگار شوکه شده بود و رو به دوربین می‌خندید، انگار که یک اتفاق عادی بامزه است.



کسی باورش نمی‌شد باغ وحشی به آن کوچکی دوربین مداربسته داشته باشد، اما به‌خاطر اتفاقاتی که در چند اردو افتاده بود و گزارش‌هایی که از تجاوز معلم‌ها به بچه‌ها رسیده بود، تمام محوطه دوربین‌دار شده بود. وقتی فیلم‌های آن شب پخش شد همه شگفت‌زده شدند. مدیر پیام‌رسان داخلی، بالافاصله بعد دیدن آن دو میمون غش کرده و دو میمون به‌راحتی با کلیدی که زیر خاک جا داده بودند در قفس را باز کرده و بیرون می‌آیند، متوجه اسلحه‌ی مرد می‌شوند، اسلحه را در دست مرد می‌گذارند و خودکشی را شبیه‌سازی می‌کنند، بعد فرار می‌کنند.



خبرنگار گفت: "چیزی که شاید بیشتر از همه برای ما عجیب باشه اینه که طبق چیزی که ما فهمیدیم، شما مدتی دچار یک اختلال جنسی شده بودین، که

نمی‌تونستید حتی هم‌آغوشی با انسان رو تحمل کنید. به‌خاطر همین حیوون رو ترجیح می‌دادید، حتی به‌عنوان حیوون هم سکس‌پت می‌کردین. میترا، تو به ما بگو، چی شده که حالا کیر کامران رو تو دستات گرفتی؟"

میترا گفت: "توی دستام؟" این تازه اولشه. ناگهان حوله را از تن کامران کشید. برگ‌هایی که لای پایش بود و روی پستان‌هایش بود کند. نشست روی کیر کامران و درحالی که بالا و پایین می‌شد به خبرنگار گفت: "خب، می‌گفتی..."

جمعیت دیوانه‌وار تشویق کرد. در کامنت‌های لایو غوغا شد. چندین شبکه‌ی بین‌المللی پخش را قطع کردند. خبرنگار شوکه شده بود و رو به‌دوربین می‌خندید، انگار که یک اتفاق عادی بامزه است.

میترا گفت: "می‌دونی، تنها چیزی که می‌تونست مارو آروم کنه ریختن خون یه مادر قحبه بود، که ریختیم! و الان سالم‌تر از همیشه‌ایم، البته اگه شما این‌که الان دارم رو کیر عشقم بالا و پایین می‌رمو بیماری ندونین!"

جمعیت دیوانه شد. با تمام وجود تشویق می‌کرد. سالن می‌خواست منفجر شود.

– "یعنی دیگه برای بروز عشقتون به‌هم نیازی ندارین هم‌دیگه رو میمون جا بزنین تا بتونین ارضا بشین؟"

کامران گفت: "کوری؟"

– "ولی خیلی جالبه، در فاصله‌ی کمتر از یک ماه، دو نفر که اونقدر از کالبد انسانی‌شون متنفر بودن که حتی نمی‌خواستن به سکس انسانی تن بدن، بعد به شهرت رسیدن و آرامش، اختلالشون درمان شده! خیلی جالبه."

کامران که دو تا پستان میترا را محکم چسبیده بود، انگشت‌های یک‌دستش را باز کرد و لایک نشان داد.



زن و مرد همین‌که به باغ وحش رسیدند، لباس‌هایشان را درآوردند و لباس میمون پوشیدند. یک کلیدساز هم با خودشان آورده بودند که حق‌السکوت هنگفت گرفته بود، فوری کلید قفس را عوض کرد و کلید تازه را بهشان داد. آن نزدیکی‌ها دو قبر کردند. با اسلحه به میمون‌ها شلیک کردند. بعد آن‌ها را به‌طرف قبر ها کشیدند، اسلحه‌هایشان هم انداختند توی قبر. رویشان خاک

ریختند. خودشان رفتند داخل قفس. در را قفل کردند. تنها یک جعبه‌ی بزرگ با خودشان داخل قفس بردند که روزها زیر خاک قایم می‌کردند، جعبه‌ای که داخلش پر بود از باتری و دو موبایل.



نفس‌نفسشان شدیدتر شده بود. خبرنگار گفت: "شاید یک چیزی که برای ما هنوز هم عجیب باشه اینه که شما چرا اون باغ وحش رو انتخاب کردین؟ برنامه‌تون برای وقتی که باتری‌های گوشیتون تموم شه چی بود؟"

کامران درحالی که خیس عرق شده بود گفت: "یعنی واقعاً تو باور نداری ما نابغه‌ایم؟ همه اینا رو برای نجات بشریت پیش‌بینی کرده بودیم."

میترا ناگهان صبر کرد، زل زد به چشم‌های کامران و گفت: "یعنی این باور نداره ما نابغه‌ایم؟"

کامران زیر لب گفت: "منم بهش مشکوکم، دقت کردی از اوّل تاحالا یه سوال سیاسی هم نپرسید؟"

خبرنگار گفت: "خب قبول کنین این‌ها یک‌خورده دور از ذهن ممکنه به‌نظر بیاد اگر از بیرون نگاه کنیم! این نترسی شما، و این گرایش شما و استحاله‌ی فوری از چندش، به سکی که حتی توی برنامه زنده دارین خیلی عجیبه!" صدای کامران که در گوش میترا گفت: "آبم داره میاد!" در میکروفون پیچید. جمعیت زد زیر خنده.

میترا پا شد. کیر کامران را به‌طرف خبرنگار گرفت. یقه‌ی خبرنگار پر از قطره‌های سفید. جمعیت دیوانه شد، با تمام وجود تشویق می‌کرد. سالن می‌خواست منفجر شود. در کامنت‌های لایو هم غوغا بود. اما من قلب ندادم. از لایو بیرون آمدم. به‌جایش فیفا را باز کردم. تیم ملی را گرفتم، با شش تیم ملی دیگر به نوبت بازی کردم، همه را باختیم. گوشه‌ی را کنار گذاشتم. کمد لباس‌هایم را باز کردم و لباس میمونم را بیرون کشیدم.

بیتا فرار کن

پستانش را در دهان نوزاد می‌گذارد. نوزاد مُک می‌زند. صدای شوهرش و فامیل‌ها از اتاق کناری می‌آید که دارند درباره‌شان حرف می‌زنند. می‌نشیند مقابل تابلوی من. نینی نگاه کن، این بابابزرگته، الان تو آسموناست، اگه زنده بود کسی جرئت نمی‌کرد بگه این بچه شومه و عقب‌مونده. نگاهش می‌کنم. اگر یک سال دیرتر می‌مردم شاید هرگز گرفتار این شوهر نمی‌شد و شاید هرگز نوزادش این شکلی به دنیا نمی‌آمد. می‌لرزم. می‌افتم. می‌شکنم. دنیا می‌لرزد. بیتا فرار کن.



دست محمد را می‌گیرم: "داداش قربونت برم، باور کن بیتا تقصیری نداره. خواست خدا بوده دیگه، حتماً یه حکمتی توش داره. اون طفل معصوم هم گناهی نکرده... چرا انقدر عصبی‌ای آخه؟"

مرضیه آن‌یکی دستش را می‌گیرد: "یادت نیست وقتی خودم زاییدم صبا چقدر ریفو بود، الان صحیح و سالم داره ورج و ووجه می‌کنه جلوت! ناصر اون موقع سرکوفتم نزد که هیچ، هوامم داشت. تازه من پشتم به تو گرم بود. بیتا طفلک که کسی رو نداره! بابای خدایامرزش تنها کسی بود که داشت."

فواد انگار دیوانه شده است، یک ریز در حیاط پارس می‌کند. محمد می‌خواهد پا شود: "من برم ببینم این سگ چه مرگشه!" من و مرضیه دستش را می‌کشیم: "بشین حالا!"

ناصر سیگاری روی لب‌هاش می‌گذارد و دنبال جاسیگاری می‌گردد: "نمی‌فهمم الان بحثتون سر چیه! بچه رو مگه می‌شه کاریش کرد؟ دورش که نمی‌شه

انداخت، خدا داده دیگه... " به من اشاره می کند: "مریم می ری جاسیگاری رو از آشپزخانه بیاری؟"

داد می زنم: "مامان جاسیگاری اون جاست؟"

: "نمی دونم، این بچه امانو بریده!"

پا می شوم می روم آشپزخانه. صبا ظرف نخود مامان بزرگ را کف آشپزخانه خالی کرده و می خندد. می گویم: "مامان نمی خوای اون یکی نوه تو ببینی؟" مثل دیوانه ها با وحشت زل زده است به نخودها: "مگه نمی دونی بچه ی عقب مونده شومه؟ بلا میاره..."

ناگهان تعادل را از دست می دهم. محکم به کابینت می چسبم. صدای داد محمد می آید: "یا ابوالفضل!" لامپ می افتد روی سر مامان. هود می افتد روی سرم. آرام آرام بالا می روم. خانه را از بالا نگاه می کنم. دارد می ریزد. بیتا نوزادش را بغل کرده است و می خواهد از پنجره فرار کند.



فواد انگار دیوانه شده است، یک ریز در حیاط پارس می کند. محمد می خواهد پا شود: "من برم ببینم این سگ چه مرگشه!" من و مریم دستش را می کشیم: "بشین حالا!"

ناصر مریم را می فرستد آشپزخانه دنبال جاسیگاریش. به ناصر چشمک می زنم. دوتایی دست محمد را می گیریم. می خواهیم بکشانیمش به اتاق تا با بیتا آشتی کند. محمد خودش را عقب می کشد. لامپ می لرزد. تعادل مان را از دست می دهیم. محمد داد می زند: "یا ابوالفضل!" تعادل را از دست می دهم جلوی پایشان می افتم زمین. محمد و ناصر دوتایی از رویم رد می شوند و می دوند سمت در. سقف می افتد روی سرم. آرام آرام بالا می روم. خانه را از بالا نگاه می کنم. دارد می ریزد. بیتا نوزادش را بغل کرده است و می خواهد از پنجره فرار کند. تعادلش را از دست می دهد. ناصر و محمد آمده اند توی حیاط. مریم نیست. خانه دارد می ریزد. بیتا یک پایش را از پنجره بیرون می گذارد. می روم بالای سرش. مریم هم می آید. دوتایی داد می زنیم: "بیتا فرار کن."



خرده شیشه هایم می ریزد کف اتاق. بیتا می خواهد بدود سمت پنجره. از رویم رد می شود. کف پایش می خراشد. خون می آید. تعادلش را از دست می دهد. یک پایش را که پر از خرده شیشه است از پنجره رد می کند. خرده شیشه های پنجره می روند توی تنش. نوزاد را پشت چادر حبس می کند. آن یکی پایش هم بیرون می گذارد. کمی می دود و بعد می افتد روی زمین داد می زند: "آی..." خانه می ریزد روی سرم.



از وقتی بیتا نوزاد بدشگونش را زاییده فواد دیوانه شده است. از اول می دانستم این سگ جن دارد. همیشه چیزها را بیشتر از ما می فهمد. اصلاً فال نخود می گیرم تا تکلیف روشن شود. در کابینت را باز می کنم، ظرف نخود را درمی آورم. صبا را می نشانم کنار خودم. همین که می خواهم نخودها را بچینم با پا به ظرف لگد می زند. تمام نخودها می ریزد کف اتاق. قش قش می خندد. می دانم، هروقت نخود بریزد یعنی یک بدبختی در راه است. فواد هم می داند. صدای مریم می آید. مامان جاسیگاری اون جاست؟ نمی دونم، این بچه امانمو بریده! الان پا می شود می آید آشپزخانه. مامان نمی خواد اون یکی نوه تو ببینی؟ نگاه می کنم به نخودها. وقتی این جوری کنار هم بیفتند یعنی کسی که فال گرفته قرار است بمیرد. لامپ می افتد روی سرم. می میرم. آرام آرام بالا می روم. خانه را از بالا نگاه می کنم. دارد می ریزد. محمد از در می آید بیرون. با وحشت به خانه نگاه می کند. ناصر کنارش ایستاده است. مرضیه کجاست؟ مریم کجاست؟ صبا کجاست؟ می روم کنار محمد. می خواهم اشک هایش را پاک کنم اما نمی توانم.



به درخت داخل حیاط تکیه داده ایم. فواد کنارمان نشسته، سرش را روی پاهایش گذاشته است و با غم به خانه ی ویرانمان نگاه می کند.

"محمد، حس می کنم همه دارن نگامون می کنن صبا..." سرم را روی شانهاش می گذارم و هق هق می کنم: "مرضیه، مریم، مامان، بیتا، نینی تون..."

از کوره در می‌رود: "اسم اون دو نجاستو نیار! مامان یه چی می‌دونست... گفت بدشگونه این بچه، گفت همون اوّل خاکش کن... من خر بودم! دلم می‌خواد دوباره زنده بشن با دستای خودم بکشمشون! چرا می‌خواستی من با اون گه آشتی کنم؟"

: "بجای این حرفا نمی‌خوای بری دنبال کمک؟"
 - "به نظرت چیزی مونده؟ چجوری برم؟ کجا برم؟ از روی آوار و جنازه‌ی مردم رد بشم؟"

: "واقعاً دیگه چیزی نمونده که از پس لرزه‌ها بترسیم!"
 فواد دیوانه شده است، همه‌ش نگاهش را اینور و آنور می‌چرخاند و پارس می‌کند. مثل این که با کسی حرف می‌زند. ناگهان از جاش پا می‌شود. می‌دود و در تاریکی حیاط به جای نامعلومی می‌رود.



خاله بیتا پاشو. خاله بیتا. خاله بیتا چلا پات اوف شده؟ فوت تُنم خوب می‌شه. خاله بیتا پاشو. دایی محمد و بابا اذیت می‌تنن. خاله بیتا پاشو. نینی از خواب بیدال شه ببینه خوابی گیّه می‌تنه‌ها! خاله بیتا پاشو. نینی گنا داله.



دست مرضیه را می‌گیرم. دوتایی می‌رویم بالای سر فواد. حتی مامان هم می‌آید.
 "فواد بیتا رو بیدار کن، اونور حیاط پشت پنجره افتاده."

"پاشو فواد!"

"فواد اگه پا نشی بیتا و نینی می‌میرن."

"آفرین فواد!"

"فواد نذار مردا بفهمن کجا رفتی!"



فواد و سهیل در حیاط بازی می‌کنند. بابا زنگ خانه را می‌زند. من در آشپزخانه آشپزی می‌کنم. سهیل بدو بدو در را باز می‌کند و می‌پرد در بغل بابابزرگش. فواد می‌آید سمت من. نخودها را می‌ریزم توی آب‌گوشت. فواد پاهایم را

می‌لیسد. صورتم را می‌لیسد. دنیا دور سرم چرخ می‌خورد. آسمان پر از ستاره است. سهیل در بغلم خوابش برده است.

: "دلم می‌خواه جنازه‌ی خودش و بچه‌ی نجس‌شو آتیش بزنم..."

- "آروم باش محمد!"

تمام تنم درد می‌کند و زخمی‌ست. دور تا دورم را خرده‌شیشه گرفته. فواد می‌خواهد بیاید سمت سهیل که ناگهان پایش روی یک شیشه‌ی تیز می‌رود. ناله می‌کند. از پایش خون می‌آید.

: "صدای فواد بود!"

- "کجاست؟"

باید فرار کنم.

- "فواد؟"

باید از جایم پا شوم فرار کنم. فواد را چیکار کنم؟ حتماً پیدایش می‌کنند. خدا کند سهیل بیدار نشود. تمام تنم درد می‌کند. باید از جایم پا شوم فرار بکنم. فواد ناله می‌کند. پوزه‌اش را می‌بوسم. لنگ‌لنگان در تاریکی از روی خرده‌شیشه‌ها رد می‌شوم. نمی‌دانم به کجا می‌روم. سقفی وجود ندارد که زیرش پنهان شویم.

- "پیداش کردم! اینجاست، پاش رو شیشه رفته."

: "هیس... گوش کن! صدای پا نیست؟"

باید بدوم.

: "صدای نفس نفس هم میاد."

- "حواست به فواد باشه من میام!"



: "دلم می‌خواه جنازه‌ی خودش و بچه‌ی نجس‌شو آتیش بزنم..."

ناصر می‌خواهد آرامم کند: "آروم باش محمد!"

ناگهان صدای ناله‌ی فواد می‌آید. صدای فواد بود! کجاست؟ می‌دوم به سمت صدا. آن‌ور حیاط، پشت پنجره پایش رفته روی خرده‌شیشه‌ها. پیداش کردم.

این جا چیکار می کند؟ دنبال کسی آمده؟ صدای پا می آید. هیس... گوش کن! صدای پا نیست؟ می دوم به سمت صدا. سایه ای از من فرار می کند.

■

حتماً پیدایم کرده است. دارد تعقیب می کند. می دوم. چادرم به چیزی گیر می کند. تعادلم را از دست می دهم. جیغ می کشم.

■

سایه تعادلش را از دست می دهد. جیغ می کشد. صدای بیتاست. زنده است. بچه اش هم زنده است؟ دستم بهش برسد با دو تا دستم خفه اش می کنم. هم خودش هم بچه اش را.

■

لای این دیوارها می توانم قایم بشوم. سهیل تروخدا بیدار نشو.

■

می پرد پشت یکی از دیوارهای نیمه خراب و لای آوار پناه می گیرد. ناگهان تعادلم را از دست می دهم. دیوارهای نیمه خراب شروع می کنند به فرو ریختن. ناصر داد می زند: "محمد پس لرزه..."

■

نفس نفس می زنم. صدای پای محمد می آید. سهیل از خواب بیدار می شود. تروخدا گریه نکن اگر گریه کنی پیدامون می کنه. دست هایم را روی دهان سهیل می گذارم. زل زده است توی چشم هام. قول می دی دستمو از رو دهنت بردارم جیغ نرنی؟ برمی دارم. به قولش عمل می کند. جوجو می خوی؟ پستانم را در دهانش می گذارم چادرم را رویش می کشم و با تنم گرمش می کنم. دیوار روی سرم خراب می شود. سهیل را زیر خودم پنهان می کنم. زیر آوار له می شوم. می میرم. آرام آرام بالا می روم. مرضیه و مریم دست هایم را می گیرند. مامانشان هم می آید. اشک هایم را پاک می کنند. به سهیل نگاه می کنم که عین خیالش

نیست و پستان مردهام را مُک می‌زند. دستم را روی سرش می‌کشم. قربون چشم‌هایت بروم.



مُک... مُک... نینی نگاه کن، مُک. این بابا... مُک بزرگته... الان تو آسموناست...
 مُک... مُک... اگه زنده بود... مُک... کسی جرئت نمی‌کرد بگه این بچه شومه
 ...مُک... یا ابوالفضل... هِه... هِه... هِه... نترس عزیز دل مامان.... بیتا فرار
 کن... هِه... آی.... با فواد تو حیاط بازی می‌کنیم. مامان تو آشپزخونه داره غذا
 می‌پزه. ناهار بابابزرگ خونه‌مون دعوتیه. صدا زنگ در میاد. مامان ترودا جیغ
 زن... قول می‌دی دستمو از رو دهنِت بردارم جیغ نزن؟ قربونت برم... جوجو
 می‌خوای؟ مُک.... قربون چشمات برم....

وووئِ وووئِ

وووئِ وووئِ

وووئِ وووئِ



هاپ

هاپ

هاپ

صورتی

آسفالت خیابان چشم‌هایش را بسته بود و خر و پف می‌کرد. در خیابان پرنده پر نمی‌زد، خواب که نمی‌توانست داشته باشد، فقط در فاصله‌ی رد شدن ماشین‌ها می‌توانست کمی چشم‌هایش را روی هم بگذارد. یک اتوبان شده بود در آسمان و به‌جای هواپیما، اتوبوس‌ها با چرخ از رویش رد می‌شدند. یک اتوبوس صورتی از دور می‌آمد، نگاه کرد به زنی که پشت فرمان بود و قر می‌داد، داشت نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد ناگهان صدای دوپس‌دوپس نوحه آمد. از خواب پرید، همین که چشم‌هایش را باز کرد یک ماشین که راننده‌ای ریش‌تویی داشت از رویش رد شد و پیچید دست راست، منتظر ماند و بوق زد. آسفالت نگاهی انداخت به ماشین. گفت: "این موقع سال چه وقت مداحی پلی کرده؟"

ماشین برایش چشم‌غره رفت که یعنی "به‌تو چه؟" بعد آسفالت نگاهش را چرخاند به سردر خوابگاه.

رویش نوشته بود: "خوابگاه دانشگاه علوم قضایی تهران"
سردر خوابگاه دستش را جلوی دهانش گرفت و کرکر خندید. آسفالت زیر لب گفت: "ایشالا یه زلزله هشت‌ریشتری بیاد همه‌تون آوار شین!"
سردر گفت: "زلزله نمی‌خواد، ساختمون خوابگا همین‌جوری نشتی کرده، باید دانشجوهارو تخلیه کنن، خوابگا جدیدشون آماده شده. اصلاً قرار بود امسال اینجا متروکه باشه!"

- "خب خدا رو شکر یه نفس راحت می‌کشیم از دستتون..."
بعد چشم‌هایش را روی هم گذاشت. اتوبوس صورتی پارک کرد. زن که ساپورتی پلنگی داشت پیاده شد. رو به زمین چشمک زد. زن کفش و بعد ساپورتش را در آورد و روی آسفالت راه رفت. هر جا که راه می‌رفت و پای لختش را می‌گذاشت یک زن مثل خودش سبز می‌شد و راه می‌رفت. چند زن دیگر داشتند رقص کنان

از اتوبوس پیاده می‌شدند، داشت کیف می‌کرد و زلزله‌اش می‌گرفت که ناگهان صدای بوق آمد.

باز از خواب پرید.

دلش می‌خواست یکی با کلنگ بیفتد به جانش و خلاصش کند.

دکل نگهبانی خالی بود، مردی که ریش بلند داشت از ماشین پیاده شد. به آن یکی که داخل ماشین بود گفت: "داخل باش، من برم ببینم کجاست یارو!"

نگهبان خوابگاه آمده بود پیش بچه‌ها، کف اتاق نشسته بود و همه‌ی بچه‌ها دورش حلقه زده بودند و با ذوق به حرف‌هایش گوش می‌دادند. می‌گفت: "شما که به‌حمدالله همه بچه‌های خوب و بسیجی هستین و گرنه اصلاً تو مصاحبه قبول نمی‌شدین. اما همه که مثل شما نیستن، والا پارسال همین موقع‌ها بود. اوایل مهر، یه روز غروب جامو عوض کردم مرخصی گرفتم. اتفاقی گذرم افتاد به پارک دانشجو. از دور دیدم یه قیافه آشنا داره یه سیگارو کون به کون روشن می‌کنه، نخند گوش کن، گفتم خدایا این کیه چرا انقد شناس، نزدیک شدم دیدم یکی از ورودی‌های تازه دانشگاه قضاوته. منو می‌گی داغ کردم. رفتم صاف جلوش ایستادم، سرشو که بالا گرف منو دید ماتش برد. خدا شاهده سیگارو از دهنش درآوردم چیه تو دهن خودش خاموش کردم. درس عبرت شد براش، می‌تونستم بدم اخراجش کنن اما نکردم..."

زیرسیگاری رضا کنار پنجره بود. روی تختش که بالا بود دراز کشیده بود. عروسک پلنگ صورتی را محکم بغل کرده بود، هدست در گوشش بود و چشم‌هایش بسته بود. بچه‌ها به رضا می‌گفتند باگ دانشکده‌ی قضاوت! خودش هم قبول داشت. شروع می‌کرد آهنگ خواندن: "من عضو نامطلوب برای این دستگاه/ خطای تکنیکی تو آزمایشگاه." و بچه‌ها نمی‌فهمیدند چه می‌گوید. هروقت کسی ازش می‌پرسید "خجالت نمی‌کشی شبا عروسک بغل می‌کنی؟ مثلاً قراره قاضی مملکت بشی!" می‌گفت: "دانشگامون مختلط نیست!"

اوایل همه‌ی بچه‌ها ازش بدشان می‌آمد. می‌خواستند ازش شکایت کنند که اخراج بشود. اما بعد همه دوستش داشتند. کنارش احساس راحتی می‌کردند. هروقت کسی عاشق می‌شد، یا می‌خواست کاری خلاف عرف کند می‌آمد به‌او

می گفت. یا یواشکی همدستش را قرض می گرفتند و آهنگ های غیر مجاز گوش می دادند. خودش فقط شبها آهنگ گوش می داد، پلنگ صورتی را بغل می گرفت، سیگارش را آتش می کرد و آن قدر هادی پاکزاد گوش می داد تا خوابش ببرد.

آن شب زود خوابیده بود. بقیه بچه ها هم نشسته بودند درس می خواندند. ناگهان یکی از بچه ها در را باز کرد و با استرس گفت: "بچه ها مرادی می خوابد بیدار این جا!"

: "مرادی کیه؟"

- "نگهبان خوابگا دیگه."

بچه ها فوری روی پلنگ صورتی و رضا دوتا پتو کشیدند. پاکت سیگار و فندکش را زیر بالش جا دادند و زیرسیگاری اش را توی سطل آشغال خالی کردند. برای اینکه بو نییچد سطل آشغال را گذاشتند توی یخچال. بعد زیرسیگاری را گذاشتند کنار پنجره.

مرادی داشت به خاطره گفتنش ادامه می داد. می گفت با زنش پشت تلفن دعوایش شده است و نمی خواهد امشب تنها باشد. ناگهان کسی به در کوبید، صدایی غریبه گفت: "آقای مرادی اینجاس؟"

مرادی گفت: "الان میام." و رفت پیش مردی که ریش های بلند داشت. یک دفعه صدایش بلند شد: "آخه مرد مومن الان چه وقته گفتنه، نصفه شبی بگم همه خوابگا رو تخلیه کنین برین خوبگا جدید؟! چه کاریه آخه..."

حرفش تمام نشده بود که ناگهان تخت ها و لامپ ها شروع کردند به لرزیدن.



از شدت گرما بیدار می شود. تمام تنش خیس عرق است. دو لایه پتو را کنار می زند. اتاق تاریک است. دستش را می چرخاند هرجا می گذارد گوشی اش را پیدا نمی کند. از تخت پایین می رود. عین کورها دنبال چراغ می گردد. اتاق روشن می شود. مثل این که بمب ترکیده باشد همه ی کتابها افتاده اند کف اتاق. هیچ یک از بچه ها نیستند. گوشی اش زیر تخت است. افتاده زمین و از قاب

درآمده است. قاب را می گذارد. روشن نمی شود. بیخیال می شود. دنبال پاکت سیگار و فندک می گردد، روی تخت، کنار پنجره، زیر بالش. یک نخ برمی دارد، روشن می کند. به سمت یخچال می رود. درش را که باز می کند می بیند سطل آشغال را گذاشته اند توی جامبوه ای و کنار خیارها. یک خیار برمی دارد. دود سیگار را بیرون می دهد، خیار را که گاز می زند ناگهان تف می کند، بوی گند زیرسیگاری گرفته است. سطل آشغال را برمی دارد. درش را باز می کند. می خندد. سیگارش را داخل آن می تکاند. به اتاق نگاه می کند، به پلنگ صورتی نگاه می کند، به کتاب های درسی و حقوقی کف اتاق، سیگارش را یکبار دیگر می تکاند. تهش را به سطل آشغال فشار می دهد و خاموش می کند. ته سیگار را می اندازد داخل سطل، بعد می گذارد سرجایش داخل یخچال!

پیراهنش را در می آورد. شلوارش را در می آورد. پلنگ صورتی را به سمت دیوار می چرخاند، بعد شورتش را در می آورد. درِ کمد را باز می کند. بدون این که شورت بپوشد شلوار پارچه اش را بالا می کشد. یک پیراهن می پوشد و شروع می کند دگمه هایش را یکی یکی بستن. پاکت سیگار و فندک را می گذارد داخل جیبش. به بالای در نگاه می کند که طولانی ترک خورده است. همین که دستش را روی دست گیره می گذارد صدایی از پشت سر می گوید: "کجا می ری؟"

آب دهانش را قورت می دهد: "باید بهت بگم؟"

پلنگ صورتی با کف دست به آن یکی دستش می کوبد: "همینم مونده جواب سوال منو ندی! بشکنه این دست که نمک نداره، بشکنه!"

: "ای بابا! فقط می خوام با دوستانم برم بیرون."

– "کدوم دوستان؟"

: "همین هم اتاقی ها."

– "اینا دوستان؟"

: "نه!"

– "پس بشین سر جات!"

: "خب آخه من خواب بودم مَث اینکه زلزله ای چیزی اومده همه فلنگو بستن، تو نمی دونی چی شده؟"

– "نه خیر، هر جا رفته باشن دوباره برمی گردن، بیا این جا!"

: "اصاً تو چرا این ایام به من مشکوک شدی؟!"

- "خفه شو بیا بغلم!"

کنار هم دراز می کشند. نخهای سیگار را نوبتی و مشترک می کشند. پلنگ صورتی سرش را روی سینه اش می گذارد: "رضا؟"

: "جانم؟"

- "حاضری تا آخر عمرت با من این جا بمونی؟"

: "عزیزم اصلاً آوردن تو این جا اشتباه بود از اول، نمی بینی به چشم دیوونه بهم نگا می کنن؟ اینا چه می دونن پلنگ چیه!"

پلنگ صورتی با انگشت هایش صورت رضا را نوازش می کند: "مهم اینه که تو می دونی پلنگ و عشق واقعی یعنی چی..." آرام دست هایش را می گذارد روی شلوار و زیپ رضا. همین که می خواهد زیپش را باز کند رضا خودش را کنار می کشد: "این کار دُرُس نیست!"

- "لوس نکن خودتو! چن روز اومدی پیش این بسیجی مسیحی ها مٹ اونا شدی چرا؟"

: "نه نه اصلاً بحث این چیزا نیست..."

از تخت پایین می رود، یک نخ سیگار روی لب هایش می گذارد.

- "به منم بده! نه، همونی که رو لبات بود رو می خوام!"

می نشیند لبه ی تخت. یک پایش را روی آن یکی می گذارد و سیگار می کشد. رضا راه می رود و دور خودش می چرخد.

- "قلبِت تند تند می زنه آره؟"

: "تو از کجا می دونی؟"

- "می دونم دیگه، من شما مردارو خوب می شناسم!"

: "احساس بدی دارم!"

- "چرا عشم؟"

: "قبلاً منو این جوری صدا نمی کردی! می گفتی رضا."

- "قبلاً اتاق خالی نبود جناب قاضی آینده!"

: "فرقی هم داره؟"

دوتا پایش را باز می کند: "بیای بالا متوجه می شی! بیا... لوس نکن خودتو!"

می رود بالا. قلبش تند تند می زند. کنار پلنگ صورتی دراز می کشد. پلنگ صورتی دستش را روی شلوارش گذاشته است و می مالد و به صورتش زل زده و می خندد.

: "نمی شه بیخیال شی؟"

- "راه نداره، وگرنه منو از شهرستان تا این جا نباید میاوردی!"

: "نمی دونم، حس بدی دارم... آخه من حسم به تو این جوری نبود پلنگ صورتی جانم!"

پلنگ صورتی دستی به موهایش می کشد، پیشونیش را می بوسد: "می دونم عزیز دلم."

می خواهد لبهایش را ببوسد که ناگهان خودش را کنار می کشد. دوباره از تخت می رود پایین: "دیگه نمی تونم!" از یخچال یک خیار درمی آورد و برایش پرت می کند: "این از من انرژی بیشتره!"

- "نکبت فک کردی من به فکر خودمم؟"

: "نه، فقط نمی دونم تو چیه من می شی! نسبتمون منظورمه..."

- "جاست فرند!"

: "نه، این جوری نمی شه!"

پلنگ صورتی را برمی دارد. با دوتا دستش می گیرد و از اتاق می زند بیرون. خورشید هنوز بیدار نشده است. صدای اذان می آید. همه ی خیابان خر و پف می کنند. مرادی در دکل نگهبانی نیست. هنوز پایش را از خوابگاه بیرون نگذاشته سیگار را روشن می کند. می رود کنار جوب. می ایستد. سیگار را محکم پک می زند. قطره های اشک از چشمهایش سر می خورند. پلنگ صورتی را می اندازد توی جوب و بدون این که پشت سرش را نگاه کند می رود. جوب آب ندارد.

همین که صدای پایش دور می شود سرش را از جوب درمی آورد: "رفت؟" سردر خوابگاه که یک چشمش را یواشکی باز کرده آرام می گوید: "آره مَث این که!"

فوری از جوب می پرد بیرون. می ایستد کف خیابان. یک ماشین از دور می آید. چند بار با پا می کوبد به آسفالت. آسفالت خوابِ خواب است و خر و پف می کند. بالاخره بیدار می شود: "چی؟ چی شده؟!"

- "زودی دهن تو باز کن بیرم تو!"

: "کسی دور و بر نیس؟"

به ماشین نگاه می کند، رضا مثل یک آدمک شده است. حالا صدای موتور ماشین را می شود شنید: "نه زود باش!"



اتوبوس صورتی از دور می آید. یک لشکر زن با پای برهنه اسکورتش می کنند. بالای آن نوشته: "سلطان غم مادر"

راننده که ریش بلند دارد به پلنگ صورتی می گوید: "رضا خوابه؟"

پلنگ صورتی که چادر سرش کرده صدای عباس قادری را زیاد می کند و قر می دهد: "آره عشقم!"

- "دو تا پرتغال خیار از زیر پات وردار بخوریم."

: "تا شما هستی خیار واس چی؟"

- "مطمئننی بچه خوابه؟"

۱۹۸۸

همان‌گونه که مستحضر هستید، چندی پیش طی واقعه‌ای، به فرمان شخص اول کشور اوریشیا واقع در سیاره‌ی زمین واقع در منظومه‌ی شمسی واقع در کهکشان راه شیری واقع در هفتمین جهان، چندین هزار نفر از زندانیان سیاسی و عقیدتی مخفیانه اعدام و در گورهای دسته‌جمعی دفن شدند. لذا حضرت عالی بنده را مامور کردید مسئولیت تحقیقات درباره‌ی مجرمان این واقعه را بر عهده بگیرم تا با اشد مجازات در آخرت، عدالت الهی برقرار گردد. دوره‌ی اول تحقیقات به پایان رسید و در ادامه فهرستی را که از مجرمان این واقعه جمع‌آوری کردم به استحضار می‌رسانم. اما بعد بازدیدهایی که از کوره‌های آدم‌سوزی و شکنجه‌گاه‌های بخش زمینیان داشتم، متوجه شدم در این واحد با کمبود هیزم، مایه‌ی مذاب و آلات شکنجه مواجه هستیم. لذا به‌نظر می‌رسد باید برای جهنم بودجه‌ی تازه‌ای تنظیم کرد و طرح این لایحه بین ملائکه جز با مهر و تایید شما، شخص یک کائنات میسر نیست.

مشروح جرم

اعدام زندانیان سیاسی در تابستان ۱۹۸۸ به وقت زمین، واقعه‌ای بود که طی آن به فرمان برادر بزرگ، رهبر کشور اوریشیا، چندین هزار نفر از زندانیان سیاسی و عقیدتی در زندان‌های نظام مخفیانه اعدام و در گورهای دسته‌جمعی دفن شدند. جرم آن‌ها به طور کلی نامشخص است. تعداد قربانیان این واقعه نزد منابع مختلف متفاوت و بین ۳۰۰۰ تا ۴۴۸۰ نفر تخمین زده می‌شود. مقامات

ارشد اوریشیا انجام اعدام‌ها را انکار نمی‌کنند، بلکه در قریب به اتفاق موارد از آن دفاع کرده‌اند و آن اعدام‌ها را برای حفظ نظام، لازم و ضروری شمرده‌اند.

فهرست مجرمین

مجرم اول - جرم: وی کمی پیش از وقوع جنایت، بعد از دعوا با همسرش که به علت شغل او (همکاری در دستگاه اطلاعات اوریشیا) وی را قصی‌القلب می‌دانسته و ضمناً به خیانت هم مشکوک بوده است، در بالکن آپارتمان‌ش سیگار می‌کشیده و شاهد اجتماع بچه‌ها در کوچه بوده که درحال آماده کردن تور والیبال بوده‌اند. او وقتی ارتفاع تور را دیده هیچ واکنشی نشان نداده و به سیگار کشیدنش ادامه داده است. **پرونده‌ی وی در دست ملائکه قرار گرفته تا مجازات مربوطه اعلام گردد.**

مجرم دوم - جرم: وی ساکن آپارتمان بغلی مجرم اول بوده است و پدر مجرم سوم محسوب می‌شود. هنگامی که مجرم سوم قصد ترک خانه را داشته، او درحالی که مقابل تلویزیون و برنامه‌ی اخبار ظهر دراز کشیده و چرت می‌زده، به مجرم سوم اجازه‌ی خروج از خانه را می‌دهد. **پرونده‌ی وی در دست ملائکه قرار گرفته تا مجازات مربوطه اعلام گردد. ضمناً همکاری او با مجرم سیزدهم نیز در دست تحقیق قرار دارد.**

مجرم سوم - جرم: وی چند ساعت قبل از زدن آن سرویس سرنوشت‌ساز، در اتاق مشغول به خودارضایی بوده است (جزئیات آن در پرونده‌ی مجرم دوازدهم شرح داده شده) لذا هنگام بازی والیبال و زدن آن سرویس سرنوشت‌ساز، قدرت کافی را نداشته و توپ چند ثانیه روی تور معلق می‌ماند تا این‌که به کدام سمت میفتد مشخص گردد. **پرونده‌ی وی در دست ملائکه قرار گرفته تا مجازات مربوطه اعلام گردد. ضمناً جرم خودارضایی نیز در فهرست گناهان او محسوب خواهد شد.**

مجرم چهارم - جرم: وی که اکثر روز را در کوچه می‌گذرانده، در این بازی هم حضور داشته و هم تیمی مجرم سوم بوده است، هنگامی که سرویس مجرم سوم بعد از چند ثانیه به سمت خودشان برمی‌گردد، او به شدت عصبانی شده و با پا

به زیر توپ می‌کوبد و توپ مستقیماً به شیشه‌ی آپارتمان مجرم اوّل برخورد می‌کند. **پرونده‌ی وی در دست ملائکه قرار گرفته تا مجازات مربوطه اعلام گردد. ضمناً او دوست پسر فرزند مجرم نهم نیز می‌باشد.**

مجرم پنجم - جرم: وی که ادعای فیزیک و ریاضی‌دان بودن داشته، بین بچه‌ها لقب "خرخوان" گرفته بوده و هیچ‌وقت بازی داده نمی‌شده، تنها برای تنظیم ارتفاع تور مشارکت می‌کرده است. او به علتی نامعلوم، تعمداً یک سانتی‌متر ارتفاع تور را بیشتر از حد معمول گرفته و این واقعه باعث فرود آمدن توپ به آن سمت شده است. **پرونده‌ی وی در دست ملائکه قرار گرفته تا مجازات مربوطه اعلام گردد. لازم به ذکر است که پدر او نیز در فهرست اعدامیان بوده و به علت قتل پدر، جرمش بیش از پیش محسوب خواهد شد.** گفته می‌شود او نابه‌ده بوده و سابقه‌ی پیش‌گویی آینده و دخالت در کار حضرت عالی را نیز در پرونده داشته است. همچنین چندین داستان کوتاه نیز که سرشار از توهین به مقدسات و حاکمیت اوریشیا می‌باشد در کشوی اتاق او پیدا شده است.

مجرم ششم - جرم: وی که مادر مجرم سوم بوده است، علاوه بر این که فرزندی با عقده‌ی جنسی تربیت کرده، با مرد همسایه‌شان، یعنی مجرم اوّل وارد رابطه شده بوده، لذا مجرم اوّل پس از مشاهده‌ی جرم فرزند او که فرزند خودش هم محسوب می‌شده سکوت کرده و خشم را در خودش ریخته است. **پرونده‌ی وی در دست ملائکه قرار گرفته تا مجازات مربوطه اعلام گردد. گمان می‌رود به علت روابط نامشروع و زن بودن در آتش جاودانی خواهد سوخت.**

مجرم هفتم - جرم: وی رئیس اداره‌ی اطلاعات اوریشیا بوده و دوست صمیمی مجرم یک نیز محسوب می‌شده و رفت‌وآمد خانوادگی آن‌ها فراوان بوده است. در همان ساعات، او جهت درخواست کمک در بررسی و اعلام لیست نهایی اعدامیان با تلفن منزل مجرم شماره‌ی یک تماس می‌گیرد، مجرم شماره‌ی یک که در بالکن بوده است صدای زنگ را نمی‌شنود، اما همسر او تلفن را برمی‌دارد. **پرونده‌ی وی در دست ملائکه قرار گرفته تا مجازات مربوطه اعلام گردد.**

مجرم هشتم - جرم: وی که همسر مجرم اول بوده است، پس از دعوا با مجرم اول، روی مبل نشسته بوده و گریه می‌کرده. وی مطمئن بوده که همسرش به او خیانت می‌کند لذا به فکر گرفتن انتقام بوده است. وقتی شیشه‌ی خانه می‌شکند او بدون این‌که تغییری در پوشش (تاپ و شلوارک) ایجاد کند پشت پنجره رفته و پس از این‌که از دور اهالی کوچه را بوسیده، توپ را برای آن‌ها انداخته است. سپس مدتی همان‌جا پشت پنجره مانده و همه‌ی بچه‌ها با دهان باز او را تماشا کرده‌اند. در همان حال تلفن زنگ خورده، وی همین‌که صدای مجرم هفتم را از پشت خط شنیده با صدای بلند گفته: "سلام عشقم!"

پرونده‌ی وی در دست ملائکه قرار گرفته تا مجازات مربوطه اعلام گردد.

مجرم نهم - جرم: وی که رئیس کارخانه‌ی تولید سیگار اوریشیا (تنها برند موجود) بوده است، یک‌سال قبل از وقوع واقعه جهت کسب سود بیشتر دستور می‌دهد ۵٪ از میزان توتون سیگارها کم کنند، لذا وقتی مجرم اول در تراس سیگار می‌کشیده سیگارش چند ثانیه زودتر از موعد تمام شده و به خانه برگشته است، آن‌هم درست در لحظه‌ای که همسرش پشت گوشی با صدای بلند گفته: "سلام عشقم!"

پرونده‌ی وی در دست ملائکه قرار گرفته تا مجازات مربوطه اعلام گردد. ضمناً خرید تلویزیون به عنوان کادوی تولد برای مجرم چهارم که دوست‌پسر دخترش بوده، که منجر به همکاری غیر مستقیم او با مجرم سیزدهم شده شایان توجه است.

مجرم دهم - جرم: وی که همسر مجرم هفتم بوده است، هنگامی که عصبانیت همسرش پس از برقراری تماس را دیده کوچک‌ترین تلاشی برای آرامش دادن به او نکرده است. ناگفته نماند مجرم هفتم گرایش سادومازوخیستی داشته، و مجرم دهم از ترس این‌که تلاشش برای آرامش به رابطه‌ی جنسی بیانجامد، و خشونت مجرم هفتم به دلیل خشمی که از پیش داشته تشدید و غیر قابل تحمل شود، از ترس کبودی سمت او نرفته است، لذا مجرم هفتم دیوانه‌وار شروع کرده به افزودن اسامی اعدامیان. **پرونده‌ی وی در دست ملائکه قرار گرفته تا مجازات مربوطه اعلام گردد.**

مجرم یازدهم - جرم: برادر بزرگ، شخص اول اوریشیا، وی با مجرم دهم در رابطه بوده و وقتی برای اولین بار جای شلاق را روی باسن او دیده عصبانی

شده است، تا حدی که تاکید کرده در صورت مشاهده‌ی دوباره، هم مجرم دهم و هم مجرم هفتم را به قتل می‌رساند. لذا این ترس باعث عدم تمکین مجرم دهم از مجرم هفتم و تشدید خشم او شده است. **پرونده‌ی وی در دست ملائکه قرار گرفته تا مجازات مربوطه اعلام گردد. علاوه بر این گمان می‌رود امضای حکم نهایی توسط او، به فهرست جرایمش بیافزاید.**

مجرم دوازدهم - جرم: وی مدیر تنها شرکت تولیدکننده‌ی پورن جهان واقع در اوراسیا (کشور رقیب اوریشیا) بوده. پورن‌های تولیدشده توسط شرکت او در دسترس تمامی جهان قرار گرفته است. جرم اصلی وی ابداع پورنوگرافی سخت یا پورنوگرافی هاردکور است، گمان می‌رود خشونت موجود در این ویدئوها، باعث تشدید گرایش‌های جنسی نامتعارف در سراسر جهان، مخصوصاً اوریشیا شده است. به نظر می‌رسد تاثیر این پورن‌ها در تمامی مجرمین مشهود باشد. **پرونده‌ی وی در دست ملائکه قرار گرفته تا مجازات مربوطه اعلام گردد.**

مجرم سیزدهم - جرم: وی سرشناس‌ترین بازیکن لیگ والیبال اوریشیا بوده است. بسیاری از مردم به واسطه‌ی او به والیبال علاقه‌مند شده و همچنین الگوی بسیاری از کودکان و نوجوانان نیز قرار گرفته بوده است. چند روز پیش از واقعه، تمامی مردم (من جمله مجرم چهارم) از تلویزیون‌های خانگی‌شان بازی فینال لیگ را تماشا می‌کردند و حتی مسئولین کشور نیز در استادیوم حضور داشتند. او به سرویس‌های برق‌آسا و تعصب روی تیمش زبان زد بوده است. البته نمی‌توان تشویق‌های تماشاگران و جو را نادیده گرفت (که مجرم دوم هم از لیدرها بوده است) در امتیازهای حساس ست پایانی، وقتی هم‌تیمی او سرویسی بد می‌زند و توپ روی تور معلق می‌ماند و به سمت خودی برمی‌گردد، وی بسیار عصبانی شده و با تمام وجود به زیر توپ می‌کوبد. و پس از آن با تشویق بی‌انتهای تماشاگران و حتی مسئولین کشور مواجه می‌شود. **پرونده‌ی وی در دست ملائکه قرار گرفته تا مجازات مربوطه اعلام گردد. گمان می‌رود سخت‌ترین مجازات ممکن متوجه این شخص باشد.**

این‌ها نتیجه‌ی دور اول تحقیقات بنده بود که به استحضار رساندم، پروسه‌ی تحقیقات اینجانب ادامه دارد و به‌علت زنجیره‌ی باریک بین وقایع احتمال می‌دهم لیست‌های بعدی طولی‌تر و بعضاً مجرمانه‌تر باشند. این نامه را از دفتر

مرکزی جهنم خدمتتان می نویسم، فهرست اقلام مورد نیاز برای شکنجه، و میزان بودجه‌ی تخمینی برای تهیه‌ی آن در برگه‌ی ضمیمه درج شده است. ضمناً چندی از ملائکه درخواست مجوز برای تجاوز به گناه کاران و انجام بازی‌های ورزشی در وقت استراحت را داشتند، بنده شخصاً حکمی صادر نکردم و گفتم مسئله را باید با حضرت عالی درمیان بگذارم، لذا تمنا دارم موضع‌تان در این باره را نیز اعلام فرمایید.

و من الله توفیق
کراماً کاتبین، دبیرخانه‌ی مرکزی جهنم

کارل جانسون هم گریه می‌کند

همین‌که پایم را از زندان بیرون می‌گذارم با مشت و لگد می‌افتم به جان اوّلین زنی که در خیابان می‌بینم. بعد از چند مشت می‌میرد. همین‌که می‌میرد پول‌هایش را برمی‌دارم. یک پلیس با باتوم دنبالم می‌کند. می‌روم سمتش، یکی می‌زنم یکی می‌خورم می‌کشمش اسلحه‌اش را برمی‌دارم دو پلیس می‌افتند دنبالم. یک ماشین را در خیابان نگه می‌دارم. راننده را از ماشین می‌اندازم بیرون سوار می‌شوم ویراژ می‌دهم سه پلیس با ماشین می‌افتند دنبالم. می‌روم گاراژ ماشین را رنگ می‌زنم همین‌که بیرون می‌آیم پلیس‌ها سردرگم دنبالم می‌گردند از کنارشان رد می‌شوم نمی‌فهمند. صدای ماشین بابا را از سر کوچه می‌شنوم. وحید از حال داد می‌زند: "نیما خاموش کن بابا اومد." فوری کامپیوتر را خاموش می‌کنم و با بخوانیم دوم ابتدایی می‌نشینم روی مبل. بابا که می‌آید اوّلین کاری که می‌کند دست زدن به پشت مانیتور است که ببیند داغ است یا نه. می‌بیند داغ است. می‌آید بالای سرم: "رمز کامپیوتر از کجا فهمیدی؟ گُه می‌خوری بی‌اجازه من کامپیوتر بازی می‌کنی همینا مغزو داغون کرده." با مشت و لگد می‌افتم به جانش. یکی می‌زنم یکی می‌خورم می‌کشمش. همین‌که می‌میرد پول‌هایش را برمی‌دارم با همان زیرپوش سفید از خانه می‌زنم بیرون.



با مامان و وحید روی ایوان دراز کشیده‌ایم. هروقت ماشینی از خیابان می‌گذرد نورش خیلی بزرگ می‌افتد روی سقف خانه. بعد خانه‌ی ما می‌افتد روی خانه‌ی فریده‌خانم‌شان. امروز حتماً صدای دعا را از خانه‌مان شنیده‌اند، فاطمه هم شنیده است.

هروقت مامان و بابا خیلی دعوایشان می شود داخل خانه نمی رویم. داخل ذهنم به این فکر می کنم که ماموریت بعدی جی تی ای چجوری است، به وحید می گویم. با هم قصه می بافیم که ادامه ی بازی چی می شود. به درخت شاتوت داخل حیاط نگاه می کنم. به پتوی روی مامان نگاه می کنم که به آرامی می لرزد. نزدیکش می شویم. ما را که می بیند اشک هایش را پاک می کند می خندد: "اگه شما گرمونه برین داخل." گرممان بود ولی نمی خواستیم برویم داخل.



وقت هایی هم بود در تابستان که همه در حال جلوی کولر می خوابیدند. چون که تابستان بود بابا بهانه نداشت تا روی کامپیوتر رمز بگذارد، البته وقت هایی هم بود که بابا بدون این که بهانه داشته باشد بعد از دعا با مامان به ما بتوپد و روی کامپیوتر رمز بگذارد. اما آن موقع تابستان بود و تا هروقت از شب می توانستم بازی کنم. چون که آن موقع مامان و بابا کنار هم می خوابیدند، بابا مهربان بود و برایم فرمان خریده بود که به کامپیوتر وصل می شد. از خودش که دفتر خدمات کامپیوتری داشت خریده بود!

قاعدتا باید نیدفور اسپید و ماشین بازی می کردم اما من با پدال گاز می دویدم با ترمز مشت می زدم و با دنده اسلحه هایم را عوض می کردم. وحید خواب بود. مامان هم خواب بود. بابا اما خواب نبود چون که نور تلویزیون روی دیوار می افتاد و رنگ عوض می کرد. به پشت مانیتور دست زدم خیلی داغ بود. کامپیوتر را خاموش کردم. یواشکی به حال و تصویر تلویزیون نگاه کردم و آن موقع بود که فهمیدم توی آن مرحله از جی تی ای داخل آن خانه ی بالاس ها آن دخترها که جوجویشان معلوم بود آن جا چیکار می کردند!



: "مطمئنی این جوری جواب می ده؟"

دوتایی زل زده بودیم به قطعه ی گردی که از داخل کیس درآورده بودیم. وحید نگاه کرد به صفحه ای از مجله با تیتر: "آموزش تعویض باطری مادربرد" گفت: "مطمئنم."

- "یعنی هربار که بابا رمز بذاره این جوری می‌تونیم رمز رو برداریم؟"
 : "برداشتن که می‌تونیم ولی برای این که نفهمه باید یه رمز دیگه بذاریم که
 بعداً خودش فکر کنه یادش رفته."
 - "تو رو برای این کار خلق کردن! مثل بابا."



قصه‌ی درخت شاتوت از روزی شروع شده است که مامان به مناسبت تولد من می‌خواسته در باغچه گل کاغذی بکارد، اما به جای گل کاغذی درخت شاتوت درمی‌آید! درخت شاتوت بزرگ می‌شود، خیلی بزرگ. آن قدر که یکی از تفریحات من و وحید این بود که با یک قابلمه برویم حیاط و میوه‌هایش را از روی زمین جمع کنیم و بیندازیم توی قابلمه. البته وقت‌هایی که روی کامپیوتر رمز بود!

من درخت شاتوت را دوست داشتم.

اولین باری که از دوست داشتن توی ذوقم خورد وقتی بود که نزدیک به صدبار داخل یک بطری را پر از آب می‌کردم و زیر درخت خالی می‌کردم و بهش آب می‌دادم اما مامان همین که خاک گل شده‌ی باغچه را دید دعوایم کرد و گفت خنگم، چون که آب زیاد درخت را خراب می‌کند. اما دروغ می‌گفت. درخت دوست داشت و میوه می‌داد.

مامان می‌خواست ما خوشحال باشیم و افسرده نشویم، به خاطر همین برایمان سی‌دی بازی می‌خرید. یک روز با یک بازی آمد که داخل پاکتش شش تا سی‌دی بود. روی پاکت عکس کارل جانسون بود. مامان گفت: "من که نمی‌دونم چیه، به مرده گفتم بهترین بازی تو بده گفت همه الان از این می‌خرن."
 و بعد چندساعت طول کشید تا بازی نصب شود و برای اولین بار جی‌تی‌ای بازی کنیم. اولین ماشین عمرم را وقتی دزدیدم که مامان شب گریه می‌کرد.

مامان مرا بوسید و گفت: "من می‌رم خونه‌ی مادرجون نترسین به بابا هم نگین." مامان به جای خانه‌ی مادرجون رفته بود سر قبر بابای بابا و باهاش دعوا کرده بود. وقتی مامان با بابای بابا دعوا می‌کرد من در حیاط با چوب درخت شاتوت شمشیر بازی می‌کردم. وحید داخل بود.



بابا خانه نیست. مامان و فریده خانم مثل همیشه با هم نشسته‌اند و درد و دل می‌کنند. فاطمه هم همراه فریده خانم آمده است. به من نگاه می‌کند لبخند می‌زند. فریده خانم به مامان می‌گوید: "الهی بمیرم، بچه‌ها ت چقد پَکَر شدن." مامان به من و فاطمه می‌گوید برویم بازی کنیم. می‌رویم بازی کنیم.

صدای مادرم را می‌شنوم که آرام حرف می‌زند: "باباشون به خاطر این که باهاش حرف بزنم ازش بخوام برای اینا رمز کامپیوتر رو برداره روش رمز می‌ذاره! دریغ از یه ذره سیاست، نمی‌دونه این جواری فقط بچه‌هاشو با خودش دشمن می‌کنه..." مامان راست می‌گوید.

به فاطمه می‌گویم: "تاحالا چوب توت بازی کردی؟"

: "نه! چجوریه؟"

- "الان بهت می‌گم."

می‌رویم زیر درخت شاتوت. دور و بر را نگاه می‌کنم. کسی نیست. زل می‌زنم تو چشم‌هایش. مثل همیشه از همان لبخندهای عجیب می‌زند که حسی شبیه یواشکی نگاه کردن تلویزیون در نصف شب دارد!

- "یادته اون سری دکتر بازی می‌کردیم؟"

: "خب؟"

- "الانم یه بازی شبیهش می‌کنیم!"

: "نه، نمی‌خوام."

- "نه نترس این فرق داره."

چند شاتوت از زیر پام برمی‌دارم و داخل دهانش می‌گذارم. انگشتم را هم مک می‌زند. لباسش را درمی‌آورم. یک‌مشت شاتوت از زیر پام برمی‌دارم داخل دست‌هام له می‌کنم. می‌مالم روی تنش. شاتوت‌ها روی تنش له و مثل خون می‌شوند.

: "چیکار می‌کنی دیوونه؟!"

چوب شمشیربازی ام را برمی دارم: "تازه اوّلشه."
لباس هایم را درمی آورم. یک مشت شاتوت از زیر پام برمی دارم می مالم به تنم.
مقابل هم کنار تنه ی درخت می ایستیم: "یکی من با چوب می زنم، یکی تو، اگه
به مامانت چیزی بگی به بابات می گم همیشه باهام دکتربازی می کنی!"
وحید از پنجره نگاهمان می کرد.

آن شب بابا برای سومین بار دید که رمز کامپیوتر یادش رفته، فهمید کاسه ای
زیر نیم کاسه است اما هیچ چیز به ما نگفت و حتی رمز کامپیوتر را کلاً برداشت.



وحید از خواب بیدارم می کند. نمی دانم ساعت چند است. شب است. "نیما پاشو
مامان بابا دارن آشتی می کنن." دوتایی گردنمان را از لای در به بیرون خم
می کنیم به حال نگاه می کنیم. بابا دارد با مامان شوخی می کند که باهاش آشتی
کند. باهاش کشتی می گیرد. مامان ناز می کند. بابا محبت بلد نیست. من و وحید
به چهره ی هم نگاه می کنیم. خوشحالیم. برمی گردیم. می خوابیم. درخت شاتوت
در حیاط است.

درخت شاتوت را چند سال است که قطع کرده اند.

محکم تر، ساد!

سپهر خلیلی